هر شب از کویت مرا سرمست و شیدا می‌کشند | چون سر زلفت بدوشم بی سر و پا می‌کشند
بارها کردم من از رندی و قلاشی سوال | بازم اینک در میان شهر رسوا می‌کشند
گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز | ناتوانان را ببازوی توانا می‌کشند
می‌کشم هر دم بجام چشمها دریای خون | شادی آنان که بر یاد تو دریا می‌کشند
ما ز رسوایی نیندیشیم زیرا مدتیست | تا خط دیوانگی بر دفتر ما می‌کشند
خرم آن مستان که بی آمد شد ساغر مدام | از کف ساقی دُرِ دُرد صهبا می‌کشند
بر حواشی گل روی تو نقاشان حُسن | می‌کشند از غالیه خطی و زیبا می‌کشند
دل خیال زلف و خالت کرد گفتم زینهار | در گذر زینها که اینها سر بسودا می‌کشند
جان فدای آن دو مشکین سنبلت کز روی ناز | چون بنفشه دامن گلبوی در پا می‌کشند
بر دل سلمان کمانداران ابرویت کمان | سخت شیرین می‌کشند بگذارشان تا می‌کشند

خاک آن بادم که از خاک درت بویی برد | گرد آن خاکم که باد از کوی تو رویی برد
از هواداری بجان جوییم نسیم صبح را | تا پیامی از من بیدل بدلجویی برد
چون ز هر سویی نشانی میدهند میدهیم | خاک خود بر باد تا هر ذره سویی برد
با سر زلفت مرا سربسته رازی هست از آن | دم نیارم زدن ترسم صبا بویی برد
بر سرت چندان پریشان جمع می‌بینم مگر | بر فشانی عقد گیسو هر دلی مویی برد

تاب مویت نیست رویت را ز پیشش دور کن — حیف باشد تا زنی بار هندویی برد

عاشقان سر کویت همه جانبازانند — مگسان شکرستان تو شهبازانند

نظری بر صف مستان فکن از گوشهٔ چشم — تا بدانی که بهر گوشه چه جانبازانند

سر سودای تو تنها نه من مفلس راست — پایه داران جهانم همه انبازانند

داغ بر سوختگان نه که بر آن منقادند — تا زبر دلشدگان کن بدان نازانند

خانه در کوی مغان میطلبیدم گفتند — رو که در کوچهٔ ما خانه براندازانند

همه را دست بوسیدن پایت نرسد — خنک آنان که بدین پایه سرافرازانند

رازت از خلق نهان میکنم اما چکنم — رنگ رخساره و خون مژه غمازانند

جان بیمار مرا باد سحر می سازد — زان که با سحری بوی تو غمازانند

صوت بلبل چکنی منطق سلمان بشنو — تا بدانی که برین گل چه خوش آوازانند

صفت خرابی دل بحدیث کی درآید — سخن درون عاشق بزبان کجا برآید

چو قلم بدست گیرم که حکایت نویسم — سخنم رسد بپایان قلم بسر درآید

سر من فدای زلفش که ز خاک کشتگانش — همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر آید

نتصور خیالت نرود بخواب چشمم — که بچشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید

تو قلندری ملامت چکنی من گدا را — که سکندر از بکوی تو رود قلندر آید

اگرم بلب رسد جان بجز آنکه نیست ممکن | که بجز خیال رویت دگریم بسر آید

دل ز وصل او نشان بی نشانی میدهد | جان بدیدارش امیدان جهانی میدهد
مکرر

چو مرغ دهانش طالب دیدار را | بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد

چو سر سنگ لاله رنگم در نمی آید بچشم | گر نشانی زان عذار ارغوانی میدهد

نرگسش در عین مستی دم بدم چشم مرا | ساغر از خون لبالب دوستکانی میدهد

زندگی از باد می یابم که او در کوی دوست | می شود بیمار و اینجا زندگانی میدهد

دیده بر راه صبا میدارم از خاک درش | جان سلمان را حیات جاودانی میدهد

جانم رسید از غم بجان کویی بجانان کی رسد | وز حد گذشت این سر گذشت آخر بپایان کی رسد

حالم صبا گر بشنود حالی رسول من شود | لیکن چنین کر مهر و افشان و خیزان کی رسد

گردم غمش بر جان کزین ما دنش فدا صد جان ازین | جان کرده باشد نازنین هر گز بجانان کی رسد

ما رویم از رشک قمر از گل بصد رو تازه تر | رفت او که داند تا دگر گل با گلستان کی رسد

من دور از آن جان جهان همچو تنی ام ناتوان | از غم رسید این تن بجان کوی همجان کی رسد

ای دل بدرد تست مفتخر داغ ترا درمان مخور | و لبا بر آتش منتظر تا نوبت جان کی رسد

سرو از حیا گردد جهان تا چون قدش گردد روان | وز تیر نخرامد بدان سرو خرامان کی رسد

سودای زلف او مرا اندیشه باشد خطا | سلمان بدست هم گدا ملک سلیمان کی رسد

ماهی از ماه فلک را از کمان ابرو بود
سروی از سرو سهی را عنبرین گیسو بود

ما که هر روزی بماه طلعت گیریم فال
سال و ماه ما مبارک فال ما نیکو بود

ز آفتاب روی خوبت دیده ما تیره شد
خیره گردد دیده جایی کافتاب از رو بود

سرو قدت راست جا بر جویبار چشم ما
حبذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود

بس که خون خوردم هو بیت گر نمایم حال دل
غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بود

زحمت سلمان مده بسیار بگذار ای رقیب
تا ندیم مجلس گل بلبل خوشگو بود

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش میکند
هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند

باد در وقت سحر بوی تو می آرد بمن
باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش میکند

لعل جانبخش لبش دلهای مسکینان بلطف
جمع میدارد ولی زلفش مشوش میکند

توبه و زهد و ریایی نیست کار عاشقان
ساقیا می کین فضولی عقل سرکش میکند

زان شراب ناب پیشم ده که اندر صومعه
صوفی صافی هوای جرعهٔ غش میکند

دیده تر دامنم تا ببیند نقشت در آب
خاک کویت را چون هر شب منقش میکند

نام و ننگ و عقل و هوش و صبر و دینم شد بجا
ترک من باز آ که سلمان ترک مهوش میکند

زلف مشکین حلقه اش بر روی گلگون بسته اند
من ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند

رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان میزنند | نقش رنگش در درون چون نافه بر خون بسته‌اند
پیش ازینم هر نفس در دل هوای آمدی | باز بودان در بمهر مهرش اکنون بسته‌اند
دوش میزد دل در وصلش که بگشاید مگر | از درون آمد ندا کین در ز بیرون بسته‌اند
چون رود مجنون رخی کز زلف لیلی هر خمی | راست زنجیرست کاندر پای مجنون بسته‌اند
من دعای خیر گستم گر توام ره میدهی | حاکمی آخر نه ورنه راه گردون بسته‌اند
از سم اسبش نشانی یافتم رفتم ز پی | گفت سلمان نعل این مرکب دگرگون بسته‌اند

وصلت بجان خریدن سهلست اگر برآید | جان میدهم درین کار باشد مگر برآید
هر کار بی نوایان گر یک نظر کماری | کار من و چو من صد زان یک نظر برآید
در سوزم که گیرد از سوز عشقت آتش | ما سوختش چو شمعش اول ز سر برآید
آتش فتاد در من تا آن رخ تماشای دل | از من نمود باید دودی اگر برآید
ما خاک آستانت دانیم و بس که ما را | کاری اگر برآید زین رهگذر برآید
نومید اگر نگردی زین در اگر امیدت | این کار بر نیاید بار دگر برآید
در صبر کوش سلمان کین داغ عشق جانان | کار دلست و هرگز کی بی جگر برآید

خوش دولتست عشقش تا در سر که باشد | پیدا بود کزین می در ساغر که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت | این سکه مبارک تا بر زر که باشد

هر دل که دید چشمش آورد در کمندش | هر کس چنین دلاور در لشکر که باشد
گفتی که گر بیفتی من یاور تو باشم | خوش وعدهٔ ایست لیکن تا یاور که باشد
ای آفتاب خوبی در سایهٔ دو زلفت | آن سایهٔ همایون تا بر سر که باشد
تا دلبر منی تو دل نیست در بر من | در عهد چون تو دلبر دل در بر که باشد
حال غریب دارم شرح و حکایت آن | در نامه کی گنجد در دفتر که باشد
کویی که بر در من بنشین رجوع سلمان | چون بر در تو گردند او بر در که باشد

یارم بوفا عشوه بسی داد و جفا کرد | هم وعده که انم نحف داد وفا کرد
مهر تو برآینه دل بر تو انداخت | مانندهٔ ماه توم انگشت نما کرد
هم چون که دیدم زجهان آن نه جبان بود | این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد
مشکین سر زلفت که صبا رفت وکشیدش | بر بویش اگر مست بگشت از چه رها کرد
بر زلف تو تا این دل یکتا بنهادم | بار دلمن پست ترا پشت دوتا کرد
هم خبد که چشم تو خدنگ مژه ارابت | زد بر هدف تیر و برانم که خطا کرد
شد باد صبا بر دلمن سر داران روی | گو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب | با او غم عشق تو چگویم که چها کرد

دل برد دلبر و در دام بلاش اندازد | دل ما برد و ندانم بکجاش اندازد

هر کجا مرغ دلی بال کشاید فی الحال / بکمان مهرهٔ ابرو ز هوا اش اندازد
هوش کمندیست سر زلف بهم بر زده اش / وه چه خوش باشد اگر بخت بکامش اندازد
بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته ایست / در پی قافلهٔ باد صبااش اندازد
چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد / ای بسا سر که دران عرصه بلااش اندازد
هر کرا درد بینداخت دوا چاره بود / کرد چارهٔ سلمان که دوااش اندازد

خام خمر را ز لبت رنگی اگر وام کنند / زاهدان نیز دران خم طمع خام کنند
عاشقان جان ز پی مصلحتی میخواهند / که نثار قد و بالای دلارام کنند
شاهدان را همگی زلف نهادن بر روی / غرض انست که صبح چو منی شام کنند
با سر زلف تو این بشکنیم دانی چیست / تا که دیوانهٔ زنجیر توام نام کنند
بلبلان در سحر و شام باواز بلند / صفت قامت ان سرو گل اندام کنند
هر زمان فلک از خانه برایند ببام / تا تماشای تو هر شام ازین بام کنند
جای انست که بر حال منش رحم اید / حال سلمان بحنابش اگر اعلام کنند

باد سحر از کوی تو بوی بمن آورد / جانها ش فدا باد که جانم بتن آورد
دلهای ز خود رفتهٔ ما را اگه غمت نیست / آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد
هر درد که جان از قد و بالای تو برچید / آمد شبم باز نگاریک بمن آورد

دلها شده بود ندپیکبار کی از جای — لطفت بسلامت همه را با وطن آورد
شد دیدهٔ یعقوب منور بنسیمی — کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
این رایحهٔ مشک ز دشت ختن آمد — یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
در باغ مگر بزم صبوحست که گل را — عطار سحرگاه بدوشش ز چمن آورد
ان قطره عرق نیست که بر عارضت افتاد — انیست که با روی گل و یاسمن آورد

ترا انیست در خوبی که هر کس ان نمیداند — لطی گل برو رونق دارد که جز بلبل نمیداند
برخسار تو میگویند می ماند گل سوری — بلی می ماندشن چیزی و بسیاری نمی ماند
نمی ارم رخت دیدن که خون می پند چشمم — ز معنی میشود قاصر بصورت باز می ماند
شب ما می شود روشن بده پروانه تا جامم — ندارد شمع را بر باد جانش بفشاند
بر افشان دست تا صوفی بیابت سر درا ندارد — درا دامن کشان تا دل و جان دامن بر افشانند
قرار ما اگر خواهی تو با باد سحر گاهی — قراری کن که زنجیر سر زلفت نجنبانند
بدورت قبلهٔ مستان چرا باید که میباشند — تو لب بگشا و با ساقی بگو تا قبله گردانند
امید وصلتام وزهم بغزد امیکند دل کوس — برینم وعده میخواهد که یک خندی نمایاند
ببویی از سر کویت جهانی میدهد سلمان — متاعی بس گرانست ان بدین قیمت سر بستانند

گر چه در عهد تو عاشق بجفا می میرد — لله الحمد که بر عهد وفا می میرد

هرکه میرد بغمت بود او کشته دوست
زحی است انکه بشمشیر قصاصی میرد

هرکه در راه تو سرگشته نخواهنش مرده
زنده انست که در راه تمامی میرد

مرغ در دام تو از روی هوا می افتد
شمع بر بوی تو در پای صبا می میرد

مرده بودم زمی جام تو من زنده شدم
انکه زین جام دمی خورد چرا می میرد

ای گل تازه ببین بلبل نالنده خویش
رحم کن رحم که بی برگ و نوا می میرد

دل من طره طرار ترا میخواهد
جان من غمزه غماز ترا می میرد

می شوم زنده من از درد تو ای دوست دوا
بکسی بخش که از بهر دوا می میرد

میکند راه راه خرد در سر سودای توکم
که چراغ خرد از باد هوا می میرد

بر سر کوی غمش خاک دوانید مرا
نفس سجاده چه داند که کجا می میرد

نفسی ماند ز سلمان مکن اندیش درمان
همچنانش بگذارید که تا می میرد

هر ورق ز حسنش نقشیست تا که خواند
هر سخن ز رازش رمزیست تا که داند

از نام او نشانی گفتن که زهره دارد
وز روی او فروغی دیدن که می تواند

شبها ز حال من شد با لبت قید زلفش
قیدم نمی گشاید بازم نمی رهاند

جانم فدای یاری کاب حیات لطفش
مردم هزار جان را در خاک می نشاند

زلفش چو مشک بیزد بر آب نقش بندد
لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند

من کیستم که گردم گرد درش همین بس
کاید صبا ز کویش بویی بمن رساند
اشکم که می گریزد تنزل ز خاک کویش
با خون گرفت او را با خاک میدواند
بی عمر و زندگانی عمرم گذشت و حالم
داند کسی که روزی بی عمر بگذراند
سلمان شنید نامت زد دست در گریبان
دل ها بنیک نامی پیراهنی دراند

تحریر شرح شوقم طومار برنتابد
تقریر وصف حالم گفتار برنتابد
من بارها کشیدم بار فراق بر دل
ترسم که دل ضعیف است این بار برنتابد
یاران مهربان را زیبست جور یاران
ترک ما گفتن ولیکن این بار برنتابد
ای یار بشنو از من گر میکنی جفایی
بر یار زخویشتن کن کاغیار برنتابد
از ها و هوی رندان زاهد چه ذوق دارد
این نکته مست داند هشیار برنتابد
کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد
آری سر قلندر دستار برنتابد
آن کس رخ تو بیند کز خود نظر بدوزد
هر چشم خویشتن بین دیدار برنتابد
در روی یار سلمان کم کن سخن که نازک
درو سر حکایت بسیار برنتابد

آنجا که عشق آمد کجا نبد خرد را جا بود
در معرض خورشید کی نور سها پیدا بود
رندیست کار بیدلان تقوی شعار زاهدان
آری دلا هر کسوتی بر قامتی زیبا بود
آن کس که دارد در نظر رویی چنین و همچنان
عقلش بود برجا عجب کی عقل او برجا بود

من ز شب سودای او دل خوش نفردا میکنم لیکن شب فردای او ترسم که بی فردا بود
گرچه سخن رانم بلند از وصف قدش قاصرم هر چه کاید در نظر وصفش ازان بالا بود
گفتم که بالایت خوش است اما بلای جان ما گفتی بلا در راه تو این باشد و انها بود
او ریخت خون از خشم من دامن کشید این خون مرا او میکند بر ما ستم اما گناه از ما بود
تا پی زر روی شمع او گر در تو گیرد مدعی آنگه بدانی گرچه رو پروانه با پروا بود
در آب می جستم ترا دل گفت کای سلمان بیا در بحر عشقش غوص کن کان در درین دریا بود

آن پری چهره که ما را نگران میدارد چشم بر ما و نظر بر دگران میدارد
رایگان چون سر و زر در قدمش باختهام سر چرا بر من بیچاره گران میدارد
زیر لب میدهدم وعده که کامت بدهم غالب آنست که ما را بزبان میدارد
دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد گفت کای ساده هنوزت غم جان میدارد
ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس تا چرا این همه فریاد و فغان میدارد
گر بدیدار تو فرسوده آسوده شود پایه حسن رخت را چه زیان میدارد
خبرت نیست که در باغ خیالت همه شب چشم من آب گل و سرو روان میدارد

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار می نالد دمادم میزنند یارش ز دست یار می نالد
نشسته بره باد است و مردم میزنند بادش ازان رو زرد و بیمارست چون بیمار می نالد

دمید بندش دمی در تن از آن دم روح می ناله
بر باد بندش ز بار خود از آن روز زاری می نالد

ز بیماری فغانش تن ضعیف و زار می بینم
که بر هر جا که آهنگ نشستنش نهی صد بار می نالد

دمی بسیار داد و بندش شکایت میکند زان دم
جگر سوراخ گردیدش از آن ره زار می نالد

مگر در راز او رمزی ز راه عشق می آید
دلش طاقت نمی آرد از آن کهسار می نالد

منال از یار خود سلمان مزن تشنیع بر بلبل
اگر در راه عشق گل ز زخم خار می نالد

دمی بر نی بزن نی زن که در دی گشت همراهیش
وگر دردی ندارد نی چرا بسیار می نالد

مرا شبی سودای حشمت بر سرم غوغا کند
غمزه‌ات صد فتنه از هر گوشه پیدا کند

از پی سودای حشمت خویش بر آمد جسم من
سرنوشت امشب شراب مستیش فردا کند

مایهٔ من بر سر بازار سودایش سریست
چون بدین مایه کسی با چون تویی سودا کند

رخت عقلم میبرد عشقت چه می آید ز عقل
بیند ار تشویش من بگذار تا یغما کند

در چمن گر نازش سروت ببیند سرو ناز
از خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند

در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای
عشق اگر کاری کند فی الجمله پا بر جا کند

گر کند میل وفا آن یا شدنش یاد دیگران
ور جفایش در دل آید آن جفا بر ما کند

رفت خونین اشک من چندان که ما را آب برد
چند خود را در میان مردمان رسوا کند

محرمم با دست و راز دل نمیگویم به باد
باد غمازست می ترسم حکایت وا کند

ابرویت پیوسته میگردد دهد سو تا کجا
همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

میکشم خود را و بازم دل بسویش میکشد — موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد

می برد چشمش بروی دلنشان مرحا دلست — ور نمی اید دل مسکین بمویش میکشد

ما چو بید از باد میلرزیم ازان غیرت که باد — می جهد در روی او برقع ز رویش میکشد

باغ چشمش باد سبز و بارور تا دم بدم — دیدهٔ ارباب را آبی بجویش میکشد

گل چه میداند که بلبل را فغان از دست اوست — هرچه میگوید صداع گفت و گویش میکشد

میکشیدم کوزه در روی ز دست ساقی — این زمان آن صوفی صافی بسویش میکشد

شمه از حال من شاید که آن گل بشنود — این تن بیمار مسکینم که بویش میکشد

خوی اوست از دماغش تنگ تر و ایاران — بار دل چون یک یک از دست خویش میکشد

از روی سست سلمان ز انیر از روی دوست — چون کند چون دست و خط بار از رویش میکشد

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود — نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود

بر سرم هرچه رود خاک رهم کو میرود — نبینم باد که از کوی تو برخیزم زود

منم از باغ تو چون غنچه ببوی خوش دل — منم از کوی تو چون باد بگردی خشنود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند — در فراق تو ولی عهد همانست که بود

بس شراب عنبی را که بموی مژه ام — دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود

خنده زد دمنت چشم مرا گریان کرد — هر یکی گوهر پاکیزهٔ خود باز نمود

عمر من کم شد و شد عشق فزون نبود آری / کانچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد / جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود
وه که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان / نیست مشکین دمت الا ز دل خون آلود

بر من ار ناز و ستم کرد به غایت باشد / حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق همه وقت نباشد ز عتاب / وقت باشد که خود از عین عنایت باشد
من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی / خاصه از دست تو حاشا چه حکایت باشد
پادشاهی چه عجب از تو که درویش نوا / نظر مرحمت و چشم عنایت باشد
چاره کن که مرا صبر به غایت برسید / صبر پیداست که تا خود که غایت باشد
خاک پای تو بجان میخرم ار دست دهد / اثر دولت و آثار کفایت باشد
در بیابان تمنا همه سرگردانند / ما گرا سوی تو توفیق هدایت باشد
نیست این بادیه را حد درین ره سلمان / این چنین بادیه بی حد و نهایت باشد

مستور در ایام تو معذور نباشد / هر چند که این ممکن و مقدور نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر یار / نزدیک تر آید قدمی دور نباشد
مست می او گر دگر مست ره او را / اول صفت آنست که مستور نباشد
بی سرو قدت کاری ز خرد راست نیاید / بی شمع رخت عیش مرا نور نباشد

با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن / دایم که در خدمت ازین جور نباشد
از بوی سر زلف خود دم تو به مغزهای / کین تاب و توان در من رنجور نباشد
هر کس که بگوید سر زلف تو نمیرد / در کیش من آنست که مغفور نباشد

من چه دانستم که هجر یار چندین در کشد / یا مرا یکبارگی وصلش قلم در سر کشد
کمترش بنده ام بر دل نهاده داغ عشق / گرچه او را دل بخون بندگان کمتر کشد
اشک را کش من بخون پروردم انداز چشم / ناله را گر دل برون کردم ز غم بر سر کشد
بر امید آنکه باز آید زند در دامن کشان / مردم چشمم بدامن هر شبی گوهر کشد
در کشیدن می بیاد لعل او کار منست / تلخ باید که جامی را بکامی در کشد
بی لبش می ساقیا در جام آتش میزند / بی لب او چون بکام دل کسی ساغر کشد
گرچه دل را نیست هیچ از سرو قدش حاصلی / آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد
در ره او شد صبا بیمار و میخواهم که او / گرچه بیمارست زین ره زحمتی دیگر کشد
نکته دارم چو در پرورده در دریای دل / از لب سلمان برد در گوش آن دلبر کشد

آنک زابرو و مژه تیر و کمانی دارد / چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل / شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
ای که گویی که عنان از طرف دوست بتاب / با کسی گوی که در دست عنانی دارد

گر بنالم چو نی انگشت منه بر حرفم / هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
گر قلم قصه کند سرزنشش نتوان کرد / که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد / آفرین بر قدمش باد که جانی دارد
هوس گوشهٔ آبی اگرت می باشد / گوشهٔ دیدهٔ ما آبی روانی دارد
از تمنا و هوس عمر عزیزت سلمان / بگذران آمد و هر چیز که آنی دارد

لعل جان بخش تو جانم ز عدم باز آورد / دل گم گشتهٔ ما را بکرم باز آورد
خاک آن پیک مبارک قدمم عیسی دم / که دلم هم بدم و هم بقدم باز آورد
من تباهی که فراق خط و خالت با من / کرد انصاف که لطفت بقلم باز آورد
میکنم خون جگر نوش بشادی لبت / که یک جرعه مرا از همه غم باز آورد
مدتی گردش این دایره ما را از هم / همچو پرکار جدا کرد و بهم باز آورد
خط بخون خواست نوشتن بتو سلمان بنوشت / تا نگویی که فلان عشوه و دم باز آورد

ز سوز سینهٔ شبهانم کسی خبر دارد / که چون چراغ شبی زنده تا سحر دارد
سرشک حال دل از دیده میکند تحریر / بعینه همه چون آب در نظر دارد
بگرد عارض و رخسار تو که یارد گشت / مگر کسی که چو زلفت هزار سر دارد
صبا اگرچه چو من سخت سست و بیمارست / خوشا صبا که بکوی تو ره گذر دارد

عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری / که او ز بوی تو هر دم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من / حکایت خوش شیرین مختصر دارد
ز زخم ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین / ز گوشه زمره ندارد که سر بدر دارد
من آن نیم که سر از خط یار بر دارم / وگر بتیغ چو پرم بی دریغ بر دارد
ز سوز سینهٔ من زینهار می پرهیز / که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد
ز کوی دوست کسی چون رود که پروانه / نمی تواند رفتن که بال و پر دارد
مرا سریست که پیشت نهاده ام بردار / دگر مگوی که سلمان سر دگر دارد

گر از تن جان شود معزول عشقت جای جان دارد / که در ملک دلم حکمت همان حکم روان دارد
مرا هم نیم جانی بود و در جان محنت عشقت / محبت دار جان لیکن محبت میهمان دارد
دل من بستد ابرویش که چون چشم خودش دارم / ازین مسکین پیوسته سیاه و ناتوان دارد
مرا گویند در کویش مرو کانجاست بیم جان / کسی در منزل جانان کجا پروای جان دارد
صبا تا پرده بگشاید ز روی غنچه نشنیند / اگر گل میدرد جامه و گر بلبل فغان دارد
ازین پس کرده ام نیت که خاک درگهت باشم / همه همت برین دارم اگر دولت بر آن دارد
قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل / چه جای سرزنش بود این نی آتش کی نهان دارد
اگر چون شمع قصد سر کنی سلمان مسکین را / ترا تیغی چنینش در سر و جان در میان دارد

گل فردوس که باشد که بروی تو رسد
یاسمینش که بخاک سر کوی تو رسد

از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات
رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد

ز آفتابم نشده ذره تابی که بروی تو تافت
تاب خورشید چه باشد که بزروی تو رسد

چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان
حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسد

کار شد بر دل من تنگ بلی تنگ شود
کارم که که به بخت من و خوی تو رسد

نرسد بر سر شوریده بپای چو توئی
گر بپای تو رسد هم بسر موی تو رسد

من ببوی تو ام ای دوست هوا خواه بهار
که هوایش بدماغم همه بوی تو رسد

ساقی از درد سبو در تن من جانی کن
جان که باشد که بدردی سبوی تو رسد

منع منخوردن سلمان چکنی ای صوفی
اگر این شربت صافی بگلوی تو رسد

اگر روزی نگارم را سوی بستان گذار افتد
سمنها بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد

بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید
به پیچد بر سمن لاله چو زلفش بر عذار افتد

ز رشک لاله رویش سمن بر خاک بنشیند
ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد

بگرد دیده میگردد که تا روزی لبش بیند
دل من زان میان ترسم که ناگه بر کنار افتد

هر آنکس کو لب و دندان چون یاقوت و در بیند
ز چشمش بی گمان لولوی در ابدار افتد

ورا ز چین سر زلفش صبا بوئی بباغ آرد
چمن از نکهتش پر لاله و مشک تتار افتد

بپیچند بار اندوه فراقش بر دل سلمان ... ورا گر تر زبانش شکر یک لحظه بار افتد

زلف و رخسار ترا شام و سحر چون خوانند ... هم که یک حرف سیاهی و سپیدی دانند
میکنم ترک هوای سر زلف تو و باز ... باد می آید و این سلسله می جنباند
اشک من آنچه ز راز دل من میگوید ... راست میگوید و از دیده سخن می راند
دل بدو دادم و او کرد دیگرانم پیدا ... هیچکس نیست که داد من ازو بستاند
آب چشمم ننشاند آتش و من میدانم ... کآتش من بجز از خاک درش ننشاند
هر چه گوید ز لبش جان همه شیرین گوید ... وآنچ راند ز رخش دل همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور و خیالی می شنود ... که مراد تو چنین است چنین میداند

باد می آید و در دیده خیان می آید ... که پری پیکر از عالم جان می آید
سر سودای تو گنجیست نهان در دل من ... بزبان می برم آن چون بزبان می آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم ... چکنم کز در و دیوار فغان می آید
بجمالت که اگر بی تو نظر در خورشید ... میکنم در نظرم تیر و سنان می آید
تا تویی در دل من کی دگری میگنجد ... یا کجا در نظرم مرد و جهان می آید
مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن ... زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید
بحیاتت که اگر میخورم از دست زهر ... خوشتر از آب حیاتم بزبان می آید

بر دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی / گر همه جان عزیزست گران می‌آید
میرود در رخ و قد تو سخن سلمانرا / لاجرم نازک و زیبا و روان می‌آید

ملک وصلش بمن بی دل شیدا نرسد / دولتی کاملست که بمن بی سر و پا نرسد
نتوان کرد تماشا قدش سست دراز / که از آن باغ بما غیر تماشا نرسد
دل ره کعبهٔ مقصود گرفت اندر پیش / رفت بیچاره ندانم برسد یا نرسد
همه فریاد دل من ز سر از دوری یار / یار خود هیچ بفریاد دل ما نرسد
دل ز جا رفت و دگر باره بماوا نرسید / وای اگر این دل گم گشته بماوا نرسد
عشق نخلست ولی تا نرسیدست بکام / ندهد میوه حلاوت بکسی تا نرسد
سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب / سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد
من ببوی سر زلف تو راضی شده ام / پیش ازین خود دل من بی سر و پا نرسد
کام سلمان تو اگر میدهی امروز بده / مدهش وعده بفردا که بفردا نرسد
وه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود / تو بهر حال ضمان کن که بدانجا نرسد

دلی شکسته من با یکی چو این باشد / دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد
مرا ز یار بگفتم که گوشه گیر ای دل / ز خشم او که کمین شیوه اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی / که نشنود سخن دوست حالش این باشد

مرا دلیست پریشان و چون بود مجموع
دلم ربودی و گر قصد دین کنی مسلست
پریشان بود ار یا دلی تواند زیست
بیار ز روی زحت سرکیا که بعد از من
چو سر ز خاک برارم هنوز چون صبحم
هر آنکه روی تو امروز دیده ام فردا
خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من
فدای یار کن این جان نازنین سلمان

دلی که با سر زلف تو هم نشین باشد
گر امضایقه با چون تو بهی بدین باشد
که در بجای سر نگشتش در استین باشد
ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد
صفای مهر تو تابنده از جبین باشد
چه التفات بدیدار حور عین باشد
مصورست چو نقش که بر نگین باشد
به جان عزیز تر از یار نازنین باشد

مانده یک ذره از آن دل که هوای تو گزید
این همان ذره خاکی که هوا دار شماست
واین همان بلبل خوش گوست که در باغ وصال
روز رخسار تو شد بر شب هجران شیدا
پای من بر سر کوی تو بناورد مرا
ان سیه روی کدامست که روی از تو بتافت
گر بخواهند بریدن سر ما چون زلفت
سر ما راه سر کوی تو خواهد پیمود

لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
که بجان روز ازل مهر شما می ورزید
سالها بر گل رخسار شما می نالید
صبحدم فاتحه خواندیم و بر آن روی دمید
که مرا رغبت موی تو بزنجیر کشید
مگر آنکس که چو زلف تو سرش بر گردید
ما دگر یک سر مو از تو نخواهیم برید
لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید

باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت … چون رکاب آمد و رخ بر کف خاکت مالید

با سر زلفت شب دوشین سر و کاریم بود … وز جمالت شب همه شب روز بازاریم بود
آتش روی ترا با خرقه صد توی خویش … می پرستیدم که زیر خرقه زناریم بود
جان لبت را رشوه دادم از برای خویشتن … با دهانت نیز بارت مختصر کاریم بود
پیش ازین نادیده رویت بود تقوی کار من … دوش میدیدم که در کار خود انکاریم بود
غمزه‌ات خندان که میزد بر دل من نیش ریش … کاهدم گر یکسر مو بر دل آزاریم بود
از هوای شکر لعل تو چون نی در تنم … یک نفس باقی و باقی ناله و زاریم بود
من بامید طبیبی رنج خاطر میکشم … کو بخاطر در نمی آرد که بیماریم بود
از خیالت سکرها دارم که در شبهای هجر … یار سلمان بود و لطفی مهربان یاریم بود

باد سحر از کوی تو دم زد همه جان شد … آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
جانم بهوای سر زلف و رخ خوبت … آشفته علی الراس علی وجه روان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری … حقا که بسی سردتر از باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی خوشت یافت … بر بوی تو در روی هوا رقص کنان شد
تا بر در میخانه جان لعل تو زد مهر … در مصطبها رطل می لعل گران شد
سرچشمه حیوان بدهان تو تشبه … کرد از نظر مردم ازان روی نهان شد

ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی　　زان روی جهانی بتماشاش نگران شد
گفتم بدل ای دل مرو اندر سر زلفش　　نشنید سخن عاقبت اندر پی آن شد
جان بر سر بازار غمت داد و رفتم　　نقد سره باید که از آن رسته روان شد

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند　　رخت تن را بسرا پرده جان ره ندهند
سخن پیر مغانست که درین دیر مغان　　که سبک در نکشد رطل گران در ندهند
خارج هر دو جهانست خرابات آنجا　　تا مجرد نشوی از ره جان ره ندهند
اهل معنی همه بی نام و نشانند نخست　　تا نپرسند ازو راه نشان ره ندهند
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار　　هیچ اندیشه اغیار بدان ره ندهند
راز وحدت بشنو از ناله مستان که بجان　　راز گویند و سخن را بزبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات نداند ز چه شد　　هر کسی را بخرابات مغان ره ندهند

تشنه خود را دمی لعل تو آبی نداد　　خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد
خواست که از گوشه خواب دراید بچشم　　خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
مست شدم بر درش یار بیک جرعه می　　حرمت مستی نداشت راه خرابی نداد
آمدمش تشنه لب بر لب دریای وصل　　بر لب دریا مرا شربت آبی نداد
بر سر خوانش شبی رفتم و کردم سوال　　هیچ صلاحی نزد هیچ جوابی نداد

هیچ دلی در نیافت نعمت عهد وصال / تا ز فراقش نخست تاب عذابی نداد
نیست متمتع کسی کانچه بدست آیدش / در ره شاهد نباخت یا بشرابی نداد
آنک سر کوی اوست عین روان از سراب / وعده سلمان چرا خبر آبی نداد

هر زمان عشقش سر از جای دگر بر میکشد / شورش اندر هر سری سودای دیگر میکشد
با کمال خویشتن چیزی نمیدانم چرا / هر زمان آیینه را با خود برابر میکند
صورت ماهیت رویش نمی بیند کسی / هر کسی با خویشتن نقشی مصور میکند
سینه‌ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن / زانکه گر لب میگشایم شعله سر بر میکند
جان همی سوزد مرا چون عود و از انفاس من / بوی جان می آید و مجلس معطر میکند
در فراقش می نوشتم نامه و از دست من / خامه خون میگرید و خط بر سر میکند
شرح سودای دل ار بنویسم سواد نامه را / چون سواد چشم من مردم بخون تر میکند
بوی انفاس نسیم از خاک کویش میدمد / زان روانها که باد روح پرور میکند
گر غم عشقت مجرد ساخت سلمان را چه شد / کوی عشقست این که سلطان را مجرد میکند

نرگس چشم تو که با تیر و کمان میگردد / بستان کرده دلی در پی او میگردد
هر که سرگشته چوگان سر زلف تو شد / بر سر کوی تو چون گوی بجان میگردد
آنکه پرسید ز تو نام و نشان تو شنید / در پی وصل تو بی نام و نشان میگردد

ما کی در تو توانیم رسیدن که فلک — در پیت بی سر و پا گرد جهان میگردد
بار پشت سر زلف تو بدوش از پی گوش — میکشم دایم و پشتم چو کمان میگردد
نیست محتاج بیان قصه که خود سر درون — همه بر صفحهٔ احوال عیان میگردد
ساقیا رطل گران خیز و سبک میگردان — بین که کار طرب از رطل گران میگردد
راه کعبه که او گرد حرم می گردید — این زمان گرد خرابات مغان میگردد
شعر پاک سره خالص سلمان نقدیست — که بنام تو در آفاق روان میگردد

دی دیده از خیال رخش باز مانده بود — گلگون اشک در طلبش باز مانده بود
افتاده بود دل بخم چین زلف او — شب بود و ره دراز همانجا بمانده بود
دل رفته بود و پای دلم تا بکوی دوست — بردیم از آنکه شب همه شب باز مانده بود
میخواستم که عمر عزیزش کنم نثار — نقدی عزیز بود ولیکن نمانده بود
دل دیده خواست تا ببرد خون گرفته بود — جان خواستن خواستم بدهم غم ستاده بود
در خط شدم ز خال سیاه مبارکش — کش پیش لب بطرهٔ سلمان نشانده بود
خالش بجای خویش گرفتم نشسته بود — بیگانه خط نامه سیه را که خوانده بود

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند — هرچه دامن گیر دم دامن بر آن خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه — آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند

از سر صدق و صفا چون صبح خواهم زد نفس / و اندر آن دم در هوای دوست جان خواهم فشاند
پای عزلت بر سر کون و مکان خواهم نهاد / دست همت بر رخ جان و جهان خواهم فشاند
همچو کلکی که حاصل کرده‌ام در عمر خویش / با رخ و خندان و خوش بر دوستان خواهم

از چشم من خیال خدش کی برون رود / سرو است یار از لب جو سرو چون برود
بنشست در درونم و غیر از خیال خود / رخصت نمیدهد که کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار / وقتی که سرد و عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر / پیشم بچشم خویش که سیلاب خون رود
گر نی کمند زلف دراز تست شود سبب / چون آه من برین فلک آبگون رود
واعظ برو فسانه مگو و فسون مدم / کی درد عاشقی بفسان و فسون رود
یک ذره از محبت سلمان اگر نهند / بر کوه از وجود ذره قرار و سکون رود

هر شب این اندیشه در سر غنچه را دل خون کند / کز دل آخر چون جمال روی گل بیرون کند
تا به بند خواب نرگس تا گشاید کار دل / گاه مرغ افسانه گوید گاه مرغ افسون
از صفا روی صحاری خنده لیلی زند / وز هوا ابر بهاری گریهٔ مجنون کند
زلف مشکین حلقهٔ شب را بپیند اکلک / تا جمال طلعت خورشید روز افزون
لاله نعمان نشان جام کیخسرو دهد / نرگس رعنا خیال تاج افریدون کند

لاله همچون من دلی در اندرون دارد سیه
آن چه بینی کو نظام گونه را گلگون کند

باد سوسن را زبانی گر به آزادی نداد
بی زبانی این همه آزادی آخر چون کند

باد بر بوی نسیم زلف سنبل در چمن
نافه را چندان دهد دم کش جگر پر خون

ساقی آن می ده که عکس او بعکس آفتاب
صبحدم چون شفق در دامن گردون کند

سوی میدان بر کمینی ران که صبح آتشش
بر سواد خیل شب در نیم شب شبخون کند

بلبل و گل ساختند از تو نوای برگ عیش
هر که را برگ و نوای هست عیش اکنون کند

ای بهار عالم جان جلوه کن با رخت
ارغوان و لاله را بر حسن خود مفتون کند

در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم
تا بخط عنبرین او رواق گل مشحون کند

برافشان دست تا صوفی سماعت سر در اندازد
در دامن کشان با دل ز غیرت پرده بردازد

نوای سوزناک نی چو عودم سوخت بر آتش
مرا آن سور می سازد مرا این ساز می سوزد

رخت در پرده است از ما و بر ما می درد پرده
لبت شاید که یک نوبت درآیم پرده بنوازد

بیا ای باد دور افکن ز روی شب آبر برقع را
که برق شوق تر دیگیست که آتش در من اندازد

نقاشی نپردازد دگر صورت گر چینی
کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد

بیا بنشین دمی تا من غم خود با تو پردازم
اگر چه در جهان حالت کسی با خود نپردازد

چو شمع ار بسوزانی ز رح عشقم برافروزد
اگر تیغم نهی بر سر سر تختم برافرازد

مرا آن دل نباید خوش که از تختی به تنگ آید
من آنکس را نیازم جان که جان او نبنوازد

نه مرد نرد در دست سلمان گرچه با تو / روان می بازد و الحق بغایت پاک می بازد

متن

می خاک پای آنکسم کو خون ساغر میخورد / تا راز دل ساغر چرا هردم بلب می آورد

چون غنچه من راز درون از باد میدارم نهان / با آنک میدانم که او زین راز بوئی میبرد

ارزد بصد جان و خرد یکذره از سودای عشق / اول بجان من میخرم آنکس که زو دارد خبر

تیر بلایش میکند بر جان مشتاقان گذر / من جان برشوت میدهم کز جان من درنگذرد

ای مدعی بس نیست این زخمی که هر دم میخورم / از دست هجر او کنون طعن تو ام در میخورد

من یاد نامش خواستم گفتش که از غیرت کم / چندم خوری خون گفت دل بگذار تا میخوریم

سطری ز شوقش گر کنم تحریر خون گرید قلم / حرفی که بنویسم بخون آتشکم همان دم بسترد

پیشش بعرض رنگ و بو گر میکند گل ماکلات / این آب گل میریزد و آن پرده خود میدرد

سلمان ز درمان دم مزن بسیار در درد تشدده / تا من بجان میپرورم دردش که جان میپرورد

بگوای ماه تا ساقی زمی مجلس بیاراید / که خورشید جهان آرا بدولتخانه می آید

زراه موکبش نرگس بچشمان خار برچیند / زگرد دامنت نسرین بعارض گرد برداید

بستان رو بپیروزی دمی تا باد نوروزی / ببوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن ساید

همایون گلشنی کانجا چنین ماهی کند منزل / مبارک روضه کانجا چنین سروی بیاراید

خیال سرو بالایت دراب و گل نمیگنجد / مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید

خوشا بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد
سری دارم ز سودای تو مستغنی بهر بابی
در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند
سر شوریده را بر کف از آن رومی نهد سلمان

خوشا جانی کز انفاس خوشش جانی بیاساید
که غیر از در که وصل تو هیچش در نمی باید
کسی کو باده پیماید حقیقت باد پیماید
که در پایش کشند چون زلف اگر تشریف فرماید

خیال چشم تو تجسم بخواب می بیند
کسی که چشمهٔ آب حیات لعل تو دید
بغیر نقش تو در دیده هر چه می آید
ندیم چشم از آنست چشم مخمورت
خیالش از دل و چشمم نمیشود بیرون
دلا مگر دهدش خوی که قول حبیب
نهاد دل همگی بر وفای او سلمان

دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند
برون از او همه عالم سراب می بیند
نظر معاینه نقشش بر آب می بیند
که در زجاجی چشمم شراب می بیند
کجا رود که شراب و کباب می بیند
خرد ضعیف چو عهد شباب می بیند
نهاد خویش از آن رو خراب می بیند

چشمت بخواب چشم مرا خواب میبرد
من غرقهٔ خجالت اشکم که پیش خلق
سودای ابروی تو مغاز از مصطبه
امشب بدوش مجلسیان از یگان یگان

زلفت بتاب و چشم مرا تاب میبرد
چندان همیرود که مرا آب میبرد
چون غمزهٔ تو مست بمحراب میبرد
بر دوش مست و ترک مرا خواب میبرد

بجای رخ که در شب تاریک طره ات / دل گم شدست و راه بمهتاب میبرد
دل از در وصال تو دانم که ضایعست / رنجی که این ضعیف در آن باب میبرد
سلمان کجا و قصهٔ زلف تو از کجا / بیچاره روزگار باطناب میبرد

نظری کن که دل از جور فراقت خون شد / نیست دلرا از ره دیده ره بیرون شد
ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت / حال آن خسته بپرسید که آخر چون شد
تا شدم دور ز خورشید جمالت چو هلال / اثر مهر توام روز بروز افزون شد
در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن / ای بسا گل که درین باغ بخون گلگون شد
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت / آنچنان بر دهنش زد که دهانش خون شد
صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل / نقش خود دید در آیینه بر آن مفتون شد
کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را / آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد
پیش ازین صورت گل با تو تعلق سلمان / پیش ازین داشت تصور مکنی کاکنون شد

چو نقش صورتت دل نقشی نمی پذیرد / تو جان نازنینی و ز جان نمی گزیرد
ما شب بیاد رویت خواهیم داشت زنده / ور شمع می نشیند بگذار تا بمیرد
او عشوه می فروشد من میخرم بجانش / من ز عشوه میدهم جان و ز من نمی پذیرد
ما غرق آب و زاهد دم میزند ز آتش / گو دم مزن که این دم باماتش درگیرد

پروانه‌ام که خواهم در پای شمع مردن | کو مرغ سحر بویش پیش از صبا نمیرد

جان چو بشنید که آن جان و جهان می آمد | از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان جهان جان من آمد تمنای وصال | نی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد

ای دل رفته ز پیش من و از دیده جهان | لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد | بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و میگفت که آیم بدرت روزی باز | مژده او گفت بدین باب از آن باز آمد

بس که چشمم چو صراحی ز غمش خون بگریست | تا بکامم چو قدح خنده زنان باز آمد

عمر ماضی چو خبر یافت باستقبالت | حالی از راه به پیچید عنان باز آمد

در پی او دل سرگشته نایافته کام | رفت و گردید و همه کون و مکان باز آمد

چه طپی ای تن افتاده چو ماهی بر خشک | جان بپرور که بجوی آب روان باز آمد

جان برافشان بهوایش چو نسیم ای سلمان | که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

آن سرو ناز بین که چه زیبا همی رود | می آید و عقل من از جا همی رود

حوریست بی رقیب که از روضه می‌جهد | جانیست نازنین که بتنها همی رود

از زر نثار زلف پراکنده لشکری | بر خویش جمع کرد و بیغما همی رود

ما را اگرچه ساخت بخواری چو خاک راه | شکرانه میدهیم که بر ما همی رود

مسکین دلم بقامت او رفت و خسته شد   زان خسته میشود که ببالا همی رود
گویی چرا بمنزل یارم نمیرسد   آهم که از ثری بثریا همیرود
سلمان چو خامه نامه بسودا سیاه کرد   پس چون که کار یار بسودا همی رود

ز گویش نسیم صبا بوی برد   ببویش دلم پی بدان کوی برد
دل از چنبر زلف او چون جهد   که باد سحر جان بیک موی برد
خیال کنارش بسی داشتند   زهی پیرهن کز میان گوی برد
بهشتی رویش گوی گشت زلف   دل عالمی را از آن روی برد
سهی سرو من ناز چشمش برفت   بیکبارگی آبم از جوی برد
که راز پریشان ما فاش کرد   که چون زلف او بادم سوی برد
مگر زلف او گفت در گوش او   صبا در گذر بود از آن بوی برد
دلی داشت سلمان شد آن نیز هم   چرا گم شد آن لعل دلجوی برد

گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند   گاه در خانقهم صوفی صافی خوانند
تو مرا نام زد خویش و رها کن صنما   تا بهر نام که خواهند مرا میخوانند
عاشقانی که ز سودای تو سر گردانند   نیست ممکن که ز سودای تو سر گردانند
باد با یار سخن کی بصفات تو رسد   بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند

با غم عشق تو کو دین بر و عقل ممان   عقل و دین هر دو بعشق تو کجا می‌مانند

تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان درت   گوش امید بدر منتظر فرمانند

پای آن نیست کسی را که بکوی تو رسد   گرچه روزان و شبان اهل سخن میرانند

نیست در دیده عشاق ز خون جای ولی   جای آنست که بر چشم خودت بنشانند

جان و دل گوی سر کوی تو گشتند و چه گوی   گوهایی که دوان در عقب چوگانند

با همه بی دلیم در صف عشقت کس نیست   مرد سلمان ز کسانی که درین میدانند

از خرابات مرا دوش بدوش آوردند   همچو دم بر در آن باده فروش آوردند

شهسواری که نیاید بهمه کون فرود   بر در خانهٔ خمار فروش آوردند

دوش بر دوش فلک میبرم امروز که دوش   مستم از کوی خرابات بدوش آوردند

مطربان زیر لب از پردهٔ اسرار بنی   تا چه گفتند که نی را بخروش آوردند

در نی خشک دمیدند دمی ز آتش تر   خون خام خم خمار بجوش آوردند

ساقیان داروی بیهوشی می در دادند   دل بیهوش مرا باز بهوش آوردند

شاهدان این همه دلهای پریشان جمع   تا تماشاء گلی غالیه پوش آوردند

چشم و ابروی تو از گوشه چو سلمان را   در خرابات کشان از بن گوش آوردند

هر دمم چهره بخون غمزهٔ تو میگردد   عالم از عشق تو هر روز بتر میگردد

ملکهم کفت سلمان بدعای شب و صالش | مطلب که حاجت ان بدعا روا باشد

زحضرت تو که یارد که نامه آمن ارد | پیغمبر باد برانم که باد بیخبر نیارد
اگر نسیم نماید کسالت برسالت | سلام من که رساند پیام من که کذارد
نسیمی از سر زلف تو میخرم بدو عالم | وکرچه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر | دران قلم که چنین صورتی بر اب نکارد
لبم چو یاد کند ذوق خاکبوس درت | ز شوق مردم چشم من اب در دهن آرد
کرم وصال تو نکذاشت پیش ازین دو سه روز | مرا فراق تو وا ماند که پیش ازین نکذارد
بروز وصل خودم وعده دادی و سلمان | درین هوس همه شبها و نیز روز شمارد

پیرهن از بیکده بوی ی شنید | دست زد و جامه سراپا درید
خرقه ازان شد که فروشد بمی | خرقه صد باره که خواهد خرید
جان که عشق خورد رساندم بلب | رفت دلم تا که خواهد رسید
مشرب صافی حقیقت کسی ست | یافت که او دردی درد کشید
شور می ساغر ازان روزها | کان نمکی لب لب ساغر مکید
تلخ حدیثیست ترا دل نواز | تنک دهانیست ترا کس ندید
سایه صفت با همه افتادکی | در عقب وصل تو خواهیم دوید

عشق تو تا ظل همایون فکند | طوطی عقل از سر سلمان برید

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد | با طلعت خورشید نقا کار ندارد
کوه و کمر و دشت پر از نور تجلیست | لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
در دل تویی و راز تو غیر از تو و درات | کس راه درین پرده اسرار ندارد
دامن مکش از من که رفیق گل نازک | خارست گل ار صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل با سر خارست | کو گل مطلب هر که سر خار ندارد
در آینه آتش همه خلایق نگرانند | فی الجمله یکی زهره گفتار ندارد
دارد طرف آینه روی تو نگار | آن آینه بشکست که زنگار ندارد
دریاب که افتادنیا که بدیارت | بیمار و غریبست این دل و تیمار ندارد
در چشم تو زما دنیا بیند که چشمت ما | مستست و غم مردم هشیار ندارد
دارم غم جان و دل بیمار و درین حال | آن کس کندم عیب که بیمار ندارد
آورد بکفر شکن زلف تو سلمان | اقرار بدین کیش کس انکار ندارد

با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند | با جمالش خاطرم عیش نهانی میکند
در هر آن مجلس که دارد چشم مستش قصد جان | جان اگر خوش برنمی آید گرانی میکند
زنده ای کو هر دمی بد لعل زیبا طلعتست | راستی در صورتت خوش زندگانی میکند

جان فدای بوی آن آهوی چین کز سنبلش / بوستان هر نوبهاری بوستانی میکند
گر شکایت میکند جان من از چشمت مرنج / خسته تاش از غمین ناتوانی میکند
میخورم جام غمی هر دم بشادی رخش / خرم آن دل کو بدین غم شادمانی میکند
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام / تازه عیشی با شراب ارغوانی میکند

چشم مخمور تو مستانه بهم بر میزند / شور عشقت عاشقان را حلقه بر در میزند
دل همی نالد چو چنگ و عشق تیز آهنگ او / در دل عشاق هر دم راه دیگر میزند
گوهر کان از کجا یابد دل من چون مدام / لعل یاقوت لبت بر درج گوهر میزند
چشم بیمارت بقصد خون خلقی دم بدم / تیغهای تیز مژگانم بهم بر میزند
لعل تو هر لحظه سنگی میزند بر ساغرم / چون توان کردن که او پیوسته ساغر میزند

آنک باشد که ترا بیند و عاشق نشود / یا بعشق تو مجرد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقهٔ عشق ولی / کار بخت است و عنایت بسوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم / من بر آنم مگرم بخت موافق نشود
میکند دست درازی سر زلفت مگذار / تا بر غم دل من با تو مطابق نشود
شعله آتش دل سر بفلک باز نهاد / دارم امید که دودش بتو لاحق نشود
هر که این صورت و اخلاق و معانی دارد / گر تو داری ز چه محبوب خلایق نشود

شب بیاد تو کنم روز رو کواهم صحبت — روشن این قول نبی عاشق صادق نشود
باد هان ولب تو جان مرا رازی مست — هر کس واقف اسرار و دقایق نشود
کارکن کار که کار تو میسر سلمان — بعبارات خوش و نکتهٔ دایق نشود

نه قاصدی که پیامی بنزد یار برد — نه محرمی که پیامی بدان دیار برد
چو باد راه روی صبح خیز میخواهم — که نالهٔ سحر من بگوش یار برد
صبا اگرچه رسول منست بیمار است — بدین بهانه مبادا که روزگار برد
فتاده ایم بشهد غریب و یاری نیست — که قصهٔ ر غریب او بشهر یار برد
من آن بیم که توانم بدان دیار شدن — مگر صبا که ز خاک من آن غبار برد
تو اختیار منی از همه جهان و جهان — در آن هوس که ز دست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که چارهٔ من — بجرعهٔ می نوشین خوشگوار برد
بیار ساقی از آن می که می پرستان را — دمی بکار در آرد دمی زکار برد
هزار پاره دلم هست و در میان دل نا — درین میان دل سلمان کدام یار برد

باد هوای کویت گرد از جهان برآورد — آب جمال رویت از آتش فغان برآورد
آبی بر آتشم زن زان پیشتر که ناگه — خاک مرا هوایت باد از میان برآورد
شبلت فلک نه بیند با صد هزار دیده — خندان که دید ما را گر جهان برآورد

بر هر زمین که افتد از قامت تو سایه | تا دامن قیامت از آن خاک جان برآید
سلمان سری و جانی دارد نثار کن | تا این سبک بیازد یا آن روان برآید

همچنان مهر توام مونس جانست که بود | همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند | در فراق تو ولی عهد همانست که بود
کی بود کی که دگر یار بگوید اغیار | که فلان یار همان یار فلانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت باقیست | یار با ما بعنایت نه چنانست که بود
بود بر جان رقم داغ توام روز ازل | این زمان نیز بر آن داغ و نشانست که بود
زمن ای جان شده دور و درین دوری نیز | این ملاقات میان تن و جانست که بود
طره‌ات یکسر مو سرکشی از سر ننهاد | همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند | ور شیخ گوید میکنم مگر کسی باور کند
شیخم هوس دارد که او کمتر کند میخوارگی | شیخا تو کمتر کن هوس کو این هوس کمتر کند
رند از پی می سر نهد وز آنکه نتسانند پیر | دستار و سر بر سر نهد دستار و سر بر سر کند
چندان که بندم دیده را تا کس نیاید در نظر | تا که خیال شاهدی از گوشه سر بر کند
آنک از خمار چشم او امروز باشد سرگران | فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند
من گرد مستان گشته‌ام دانم که گردد همچنین | از کاسه‌های ما کوزه‌گر ساغر کند

کنج خرابات نهان گنجینه اسرار دان | گو مرد صاحب راز تا دریوزه این در کند

مسپار دل بهر کس که رخ چو ماه دارد | بکسی سپار دل را که دلت نگاه دارد
بر چشم یار شد دل که زد بده داد خواهد | عجب ار بدیده دلا ز غم دادخواه دارد
تو مرا مگوی واعظ که مریز آب دیده | بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد
خبر خرابی من ز کسی توان شنیدن | که دل خراب و جانی ز غمت تباه دارد
من بینوا ره گل ره دم زدن ندارم | حسد ست بر هزارم که هزار راه دارد
تو بجز پادشاهی دل عاشقان ز عیبت | خنک آن رعیتی کو چو تو پادشاه دارد
بغدار شاهد و خط بستد رخت دل از من | چه دهم جواب آنکس که خط و گواه دارد
نتوان دلی جهانی همه وقف خویش کردن | بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد
بطریق لطف میکن نظری بحال سلمان | که همین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد | هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
مشتاق دل اغیار چه لازم که درین دور | هر جای که قلبیست بیازار تو باشد
هر آینه دل که قبول تو نیفتد | کی قابل عکس انوار تو باشد
من خاک رهت گشتم و گردی که پس از من | بر خیزد ازین خاک هوادار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد | تو یار کسی باش که او یار تو باشد

برمگرد از من ورزانک تو برمیگردی	دین و دنیا و سعادت همه برمیگردد

روی پنهان مکن از من که پری رو بنما	کار حسن از نظر اهل نظر میگردد

فکر در راه هوای تو ز پا میگردد	عقل در کوی خیال تو بسر میگردد

رحم کن بر دلم ای ماه که گرد آه دل من	آسیابیست که بر خون جگر میگردد

آب چشمم همه بردی و کنون دیده من	خانهٔ ماه فلک زیر و زبر میگردد

تا کی باد صبا بوی تو در یوزه کنند	روز و شب بر سر پا بر همه در میگردد

تیغ از دست تو عمر ابدی می‌بخشد	زهر بر یاد تو جلاب شکر میگردد

رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان چکنم
کار دنیا همه بر بوک و مگر میگردد

کار شد تنگ برین دل خبر یار کنید	دوستان بهر خدا چاره این کار کنید

سیل عشق آمد و آن بخت گران خواب مرا	گر خبر نیست ازین واقعه بیدار کنید

اثری کرد هوا در من و بیمار شدم	بد و چشمش که علاج من بیمار کنید

شیخ مان از طرف کعبه چو کاری نگشود	بعد ازین روی بخم خانهٔ خمار کنید

در رخش آنچه من ای مدعیان می‌بینم	گر به بینید شما همچو من اقرار کنید

کافران تا بجز جنس بتی را بپرستند	بچه رو روی بسوی بت فرخار کنید

در جمال و رخ او ای مه و مهر ار نگرید	همه چون سایه سجود پس دیوار کنید

من بچشم خویشتن آورده ام آوازه و مباد | که بسلمان نظر از دیده انکار کنید

نامم بزبان بردن گیرم که نمی شاید | در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید
نظاره آن منظر صاحب نظری باید | سررشته این سودا ثابت قدمی شاید
من مرده آن حالم کز لعل تو خون ریزد | گر زنده کنی یارا مارا بدمی شاید
بر آب زنم هردم این دیده نمناکم | نقش تو و خونقشت در پرده نمی شاید
چون ما سر زلف تست کار من شوریده | کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید
با ما نظری میکن که گاه که سلطانرا | درباره درویشان کردن کرمی شاید
چون کشت علم سلمان در عشق میندارش | در جیبت اگر باشد بر با علمی شاید

صنمی اگر جفایی کند آن جفا نباشد | ز صنم وفا نجویی که درو وفا نباشد
ز حبیب خود شوم دم که به پیش ما خیالی | به از آن وجود باشد که درو هوا نباشد
چو بحسرت گلت گل شود از گلم گیاهی | ندمد که بوی مهر تو در آن گیا نباشد
ز خمار سرگرانم قدحی بیار ساقی | که از آن مصدعی را به ازین دوا نباشد
بنسیم می جهان کن ملکان کانبانرا | که بهیچ شان شعوری ز بد و نیک ما نباشد
بشکستگان شنیدم که همی کنی نگاهی | بمن شکسته خاطر نظرت چرا نباشد
دل خسته نیست با من که کنم ز دل دعایی | چه دعا کنم که بی دل اثر دعا نباشد

غیر تو نشاید که کسی در دلش آید   آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
سلمان اگر از یار غمی در دلت آید   باید که غم یار تو غمخوار تو باشد
طامع نشود تا همه از سر نهی دور   فرقی که میان سر و دستار تو باشد

چون خاک شوم ور گل من خار بر آید   زان خار ببوی تو همه گل بر آید
گیرم که بر آید ز سر خاک و گلم خار   خار غمت از پای دلم کی بدر آید
از عمر بسی رفت ندانم که چه باقیست   واین تیر بهر نوع که باشد بسر آید
هر خاک که ز خاک سر کوی تو گیرم باد   زان خاک همه خون دل و دیده بر آید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببوید   زان خاک معطر همه خون جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من   خود غیر جمال تو مرا در نظر آید
کار من سودازده عشقست و سلمان   جز عشق مپندار که کاری دگر آید

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد   هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو بفروزد   وان باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
هر دل که بر چشمت در دست غم اندازد   هر می که خورد لعلت با خون دل آمیزد
کو قوت آن جان را گر وصل تو بشکیبد   کو قوت آن دل را گر جور تو بگریزد
دل میطلبی جانا کو زلف بر افشان تا   دل بر سر دل بازد جان بر سر جان ریزد

بر تیغ غم عشقت از جان سپری سازیم — وان کشته سپرها شد از تیغ نمیرد
حاشا که بود بر دل گردی ز تو سلطانا — گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بپرد

یار دل میخواهد و عاشق روانی میدهد — چون کمند مشکین در افتادست و جانی میدهد
چون نمی افتد بدستش آستین وصل دوست — بر در او بوسه بر آستانی میدهد
کس ندیدستش ولیکن هر کسی را صورتی — می نماید روی و زان صورت نشانی میدهد
گفت لعلت میدهم کام لبت یا نی مرا — گر نمی بخشد لبش کامی زبانی میدهد
با وصالش میتوانم جاودان خوش زیستن — گر فراق او مرا یکدم امانی میدهد
گفتمش زلف تو بر زانو چه آید هر زمان — گفت چشمم شرح حال ناتوانی میدهد
گفتم از من هیچ دگر میرود در حلقه اش — گفت سودا بین که تشویش علانی میدهد
گو برون کن جان و دل هر کس که او چون جامی — میرود خود را بدست دلستانی میدهد

میکند سر بهوای دگران سرو بلند — دل از او بر نکنم گر چه دل از من بر کند
اگر این بار ز بند سر زلفش بجهم — بعد از اینم نتوانند گرفتن بکمند
چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی — تشنم از یار ضروریست ولیکن تا چند
با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر — بس که کوشیدم و بسیار نشد بخت بلند
مدعی پایه هستی مرا است مبین — که بود کنگره همت عشاق بلند

من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر   پیش روی تو بر آتش فکندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید   گو برو دیده نخست از همه عالم بربند
چه گزندست که چشم بهنت سلمانرا   نرسانید که حسنت مرساند گزند

سلام جان بیماران رسانیدن صبا دانم   ولی او نیز بیمارست میدانم که نتواند
صبا شوریدهٔ سودای زلف اوست میدانم   که گستاخی کند تا که بران در حلقه جنباند
هوس دارم که پیچم در میان نامه اش خود را   چو می پیچم درین سودا مرا چون او نپیچاند
اگر صد بار گرداند بسر چون خامه کاتب را   محالست اینکه تا باشد ز خطش سر بگرداند
سخن در شرح هجرانش چو رانم کاندرین میدان   قلم گر میرود چون آب بر جا خشک میماند
بمشتاقان خود تا که لطفش نامه فرماید   چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاند
نهاده چشم بر راهست سلمان تا کجا خاکی   ز راهش خبر دار گرد رهش در دیده بنشاند

ان جان عزیز نیست که در کار ما نشد   وان تن درست نیست که بیمار ما نشد
دل کو شکار یافت ز سودای زلف او   تا این زمان نیافت سزاوار ما نشد
در آفتاب گردش ازان ذره بر نخاست   کو دیده روی ما و هوادار ما نشد
سودی ندید این دل بیچاره کو بجان   سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
بس سر که رفت بر سر بازار عشق ما   خود کیست آنکه بر سر بازار ما نشد

ما گنج گوهریم بکنج خراب دل — چیزی نیافت هر که خریدار ما نشد
زار رباب نالیست چو بلبل کسی کو دید — مارا و عاشق گل رخسار ما نشد
در کار ما نرفت که در کار ما رفت — فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد
آن دیده را که صوفی صافی نهفت — مردم نشست لایق دیدار ما نشد
سلمان مگر شنید حدیثی ازین دهن — بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

از توبه ربایی کاری نمی گشاید — در ملک پارسایی چیزی نمی گشاید
در ملک فقر دارد درویش پادشاهی — قانع بهر چه باشد راضی بهر چه آید
دلق کبود خواهم کردن بباده گلگون — کین رنگ زرق چندان رنگی نمی زداید
بردار پرده از رخ کاینه درونم — جز صورت جمالت نقشی نمی نماید
عشقست هردم افزون گویی مرا نچه کار — از عمر می شود کم در عشق می فزاید

مرا ز آینه سخت روی سخت آید — که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه دست بدندان اگر برم شاید — که شانه در سر زلف تو دست می ساید
لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد — دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید
اگر ز روی تو مشاطه دست بردارد — صبا عروس چمن را دگر نیاراید
بجز با گل رویت کجا برآید ماه — که با جمال تو خورشید بر نمی آید

عروس گل بجمال تو چون خجل نشود — سپیده دم که بگلگونه رخ بیارآید
سر مرا ز سعادت بدولت عشقت — بخواستان درت هیچ در نمی باید
عروس خاطر سلمان که با لبت پیوند — کند مرا هنر زین گونه گوهری زاید

خوش آمد باد نوروزی خوش آمد — بنفشه در چمن شاد و کش آمد
بباب و سبزه و گل میکشد دل — که آب و سبزه و گل و دلکش آمد
خوش آمد پیش گل میگفت بلبل — خوش آمد ما را و گل را خوش آمد
گل خوشبوی نیکو روند ار نم — چو افروخ جام کارش آتش آمد
تن چون برنیان گل چو بینی — تو طالع بین که کارش خوش آمد

از آن نرگس برآمد خوش چو روین
کز این طاس نگون نقشش شش آمد

بیا که ملک جمال ترا زوال مباد — بغیر طره پریشانی بدوم مباد
ز حضرتت خبری کو صحبتست قرین — سحرگهان بمن آورد دوش قاصد باد
نسیم سلمه الله اگرچه بود سقیم — بمن رسید و من خسته را سلامت داد
مرا تو جان عزیزی و جان تنیست عزیز — هزار جان عزیزم فدای جان تو باد
مزاج سرو ترا انتعاشتست تمام — ز هیچ باد و هوا اینش انحراف مباد

قد بلند تو از بهر جان درازی خود | بسی چو سرو سهی بنده کان کند آزاد

از آن که چشم من از طلعت تو محجوبست | چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد

همی کنم بدعا ماه نیم شب یادت | اگر بپرسشی چه شود گر کنی ز سلمان یاد

می‌برد سودای چشم مستت از راهم دگر | از کجا پیدا شد این سودای ناکامم دگر

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم | تازه میگردد هوای سحر کاهم دگر

دیده می‌بندم و لیکن عکس خورشید بلند | در درون می‌افتد از دیوار کوتاهم دگر

زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت | بعد ازین من زندگانی را نمیخواهم دگر

هست در من آتشی روشن نمیدانم که چیست | این قدر دانم که همچو شمع میکاهم دگر

بر سر راه صبوری همچو خاکم معتکف | باد بر بوی تو خواهد برد از راهم دگر

بار گندم گون خرمن سوز سنبل بوی من | چو جو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر

ساقیا زاب رزان یک جرعه بر خاکم فشان | زانکه در خواهد گرفت آتشین آهم دگر

در ازل خاک وجود ما بمی گل کرده اند | منع میخوردن مکن سلمان باکراهم دگر

نسیم صبح برو بوی دوستان بمن آور | سلام من برسان و جواب آن بمن آور

صبانس بپرداز آستین عبیر بدامن | تو هم دمی کن و گردی ز آستان بمن آور

دوایی از لب نوشند طالبان دواده | ز درد دشت اگر چه بیابی هم انجهان بمن آور

بدیده کرد سر کویش از برای دل من — تلطفی کن و بر چین یگان یگان بمن آور

ترا در آن دهن تنگنای هست مجالی — شکایتی نهانی از آن دهان بمن آور

نصیب من همه جون هست غم ز غمزه ورنستند — بیک زمان نتوانی زمان زمان بمن

دل شکسته سلمان که هست نام و نشانش — بجوی در سر زلفش و زو نشان بمن آور

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور — وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور

ای دل سرگشته دور غم نباشد پایدار — گر غمی پیش آیدت هم بگذرد آن غم مخور

محرم یار است باد صبح و اینک میرود — ۲ زان سر مویی مکن خاطر پریشان غم مخور

گر سرت خود در سر سودای زلفش میرود — م پیش او گر قصه داری بگو تا ن غم مخور

تا قیامت ز آتش رویش نخواهی سوختن — بر تو گردد روزی این آتش گلستان غم مخور

پای در میدان عشقش گر نهی مردانه نه — از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور

خود پرستانرا غم ناموس دامن گیر شد — لاابالی شو ز خود دامن بر افشان غم مخور

هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا — گرد کوی دوست گرد از کفر و ایمان غم مخور

توبه از می کردن و خوردن غم می بایدت — آشکارا می بشادی نوش و پنهان غم مخور

روزگار غصه و اندوه دوران بر گذشت — نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور

جهان و جان بگرفتی بحسن عالمگیر — جهان چه باشد و جان چیست هر چه خواهی گیر

ترا نه‌ام ار اسیر بند در کمند دو زلف | مرا مران و یکی بنگر از آن هزار اسیر
اگر بهیچ بگیری تو صید را چکند | گرفت بر طرف تست نیست بر نخجیر
دل من از سر زلفت نمیرود جایی | کجا رود دل دیوانه پای در زنجیر
اگر بهیچ بگیری تو صید را چکند | گرفت بر طرف تست نیست بر نخجیر
نشاط عشق تو امروز نیست بر دل من | حلاوتیست فرو رفته چون شکر در شیر
تو پادشاهی و من بندهٔ قوی عاجز | تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر
بهیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور | بهیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر
مرا ز روح شکیبست و نیست از تو شکیب | مرا ز عمر گزیرست و نیست از تو گزیر
مپرس حال دل از من ز چشم خویش بپرس | که اشک حال دل از دیده میکند تقریر
زبان عذر ندارم ولی امیدم هست | امید لطف که لطف تو هست عذر پذیر
خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمانرا | هنوز هست برین دل نشانهٔ پی تیر

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر | وای بخت خفته هیچ نداری ز ما خبر
ما همچنان خیال تو داریم در دماغ | ما همچنان جمال تو داریم در نظر
از بوی تو هنوز نسیمست با صبا | وز رنگ تو هنوز نشانیست بر قمر
سر مینهیم بر در سودای وصل و هیچ | از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت بعد از آن | ماییم و آه سرد و لب خشک و چشم تر

رفتی و در پی تو نه تنها دلست و بس
جان عزیز نیز روانست بر اثر

سالک راهی ترا با مالک رضوان چه کار
عابدان کفر ملت را با کفر و با ایمان چه کار

طالب درمان نه مرد کار درد عاشقیست
دردمندان غمت را با غم درمان چه کار

صحبت کل را و دل را مرد و عالم واسطه
واصل جانانست ور نه جسم را با جان چه کار

چون زلیخا جمالت دامن جانم گرفت
یوسف جان مرا با جاه و با زندان چه کار

عقل میگوید که این راهیست بی پایان مرو
گو برو عاقل ترا با بی سر و پایان چه کار

آنکه در میدان عشقش سر نمی بازد چو گوی
گو برو بنشین ترا با زلف چون چوگان چه کار

چون بسر کردیم و می جوییم وصلش را بجان
هر که او را نیست این قوت درین میدان چه کار

حسن خوبانست معنی آن و باقی صورتست
فقیه این صورتی صوفی ترا با آن چه کار

مدعی را نیست حظی از جمالش کان چمن
عندلیبان راست زاغان را درین بستان چه کار

کار من عشقست و مذهب عاشقی و هر کسی
مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چه کار

رنج پیش داشت یار غم کار و بار یار
آخر فرو گذاشت بیکباره کار یار

عمری گذشت تا سخنم را بهیچ وجه
در خود نداد ره دهن تنگ بار یار

چندان که میروم زپی یار جز غبار
چیزی نمیرسد بمن از رهگذار یار

افتاده ام ببحری و آنکه کدام بحر
بحری که نیست ساحل آن جز کنار یار

بار جهان کجا و دل تنگ از کجا / جامیست دل که نیست در و غیر یار یار

بگرفته است دامن ما هیچ خاک و آب / الا که آب دیده و خاک دیار یار

یار از باختیار تو شد تنگ ور نشد / واجب شود متابعت اختیار یار

چون غنچه ام اگرچه بسی خار در دلست / من قانعم ببوی نسیم بهار یار

بلبل گذاشت شاخ سمن میل خار کرد / یعنی که خوشترست ز گل اغیار خار یار

سلمان تو خنده دعوی یاری کنی که خود / پیداست بر محک محبت عیار یار

چوگان زلفش ار دل ما برد گو ببر / ای دل بکش سر از خم چوگان گو ببر

ما نیم و نیم جانی اگر میل میکند / با او بجان مضایقه نیست گو ببر

در زحمتم ز درد سر گفت و گوی عقل / ای عقل از سرم برو این گفت و گو ببر

ای آشنا چه در پی بیگانه روی / از آنکه دردست تو درمان او ببر

صوفی هنوز صافی رندان نخورده است / ساقی برای او قدحی زین سبو ببر

تا عرض رنگ و بو نکند گل بباغ و رو / بویش بباد برده و رنگش ز رو ببر

گر زانکه عمر میلطفی کرده ایم کم / عمر دراز در سر زلفت بجو ببر

می آورم به پیش تو حاجت که گفته اند / حاجت بر صاحب روی نکو ببر

یارب مرا باز روی خویش رسان / یا از دل و دماغ من این آرزو ببر

خو کرده است با دل سنگ تو جور دوست / سلمان جفای آن صنم سنگ خو ببر

یارب

یارب این ماییم از آن جان و جهان افتاده دور — سایه‌ای از آفتابی ناکهان افتاده دور
ما جو اشکیم از فراق غنچه در خون جکر — بر کنار و از میان مردمان افتاده دور
جون کنم یاران که بس بیچاره‌ام و مرکب ضعیف — جان بلب نزدیک و راهی در میان افتاده دور
رحمتی ای همرهان آخر که جای رحمت است — بر غریبانی که او از کاروان افتاده دور
در پی ابروی او پیوسته نالان میروم — راست جون تیری که باشد از کمان افتاده دور
من جو پیکان زیر پی پیموده‌ام روی زمین — بوده جویای نشانش وز نشان افتاده دور
مانده می بینم عالم جو بنور طلعتت — کر جدا از ماهی جو ماه از آسمان افتاده دور
آنجنان انداخت جشم بد مرا دور از رخت — باد جشم بد ز رویت آنجنان افتاده دور
دی خیالت کفت سلمان حال تنهاییت جیست — جیست همجو حال تنهایی ز جان افتاده دور

پرده از رویش ای صبا بردار — واین حجاب از میان ما بردار
تا تماشای کل ز باغ رخش — دامن زلف مشکسا بردار
بر سر کوی او جو جان بخشند — بهره‌ای بهر این کدا بردار
وز زکات لبش نواله دهند — قسم این جان بی نوا بردار
جشم عشاق را ز خاک درش — ذره‌ای بهر توتیا بردار
سر زما جست و ما ز پیش — سر نهادیم کو بپا بردار

ای دل از تیر ترکش صبا بوی ز / می‌برد نام بی صبا بردار

دل ز تقوی گرفت سلمانرا / ساقیا جام جان‌فزا بردار

اگر آن موی میانم بکنار آید باز / گلبن عیش مرا تازه بهار آید باز

قاصدی باز نیامد ز در یار و هم بود / قاصد جان خود آن گز بر یار آید باز

شاهباز غمش از صید دل مسکینان / هیچ نگذاشت که بر عزم شکار آید باز

باد دلم رفت قراری که قراری گیرد / وای دل آن نیست که هرگز بقرار آید باز

عمر من در سر و کار تو شد و گر زر و / در سر و کار تو عمرم یکبار آید باز

کشتی‌ام که درین لجه خونخوار افتاد / تو مپندار که هرگز بکنار آید باز

آن دم از هستی سودای تو من بازآیم / کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز

هر که در بند سر زلف تو مرد از خاکش / سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

در مسجد چه زنی میکده اینک در باز / خیز و رندانه قدم در نه و خود را در باز

مست رو بر در خمار که رندان خراب / نکشد آبی بسیار در میکده باز

تا بدر ردی قدح جامه نمازی نکنی / چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز

بر سر کوی بتان کعبه و بتخانه یکیست / راه کوته کن و بر خویش مکن راه دراز

کشته عشق بتانیم رهی عشرت و عیش / مفلس کوی بتانیم رهی نعمت و ناز

مجلس خلوت انس است و حریفان همه خود / مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز
هوی صوفی چه کنی کان همه زرقست و فریب / های مستان بشنو کز سر سوز است و نیاز
خون قرابه بریزید که خود ریختنیست / خون آن ساده که پنهان نکند هیچ راز
چند احالت برواه که در کوی حبیب / بهوای دل خود میکند اخضر پرواز
آنکه عقل و دل و دین برد بتاراج و برفت / کو تو بازآی که ما آمده‌ایم از سر باز
بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز / در مقامیست که جز باد ندارد دمساز

داغ و درد تو مرا بر دل و جانست هنوز / مهر رویت بجهان مهر و نشانست هنوز
از سرگشته هجران خود آخر قصه / در هوای دوست که مسکین نگرانست هنوز
کشتمش جان مرا هیچ (وخان) نوای عمر عزیز / گفت بیچاره نگر در پی جانست هنوز
می فروشیم تو این جان گرانمایه بهیچ / گرچه بر من سبک و بر تو گرانست هنوز
در هوای سرو چشمم که درین جوی مرا / آب از دولت عشق تو روانست هنوز
اشک سلمان ریخت بر رخ زر دست (روان) / سالها رفت و برین گونه روانست هنوز

آن زلف سیه خم بخم اندر زده باز / وقت من شوریده بهم بر زده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده طعنه و در خور زده باز
ز غالیه رحمی زده بر گل و شکر / امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن — با تو خوبان گفت که ساغر زده باز

زد زمزمهٔ عشق نوره بر من قلاش — آری صنما راه قلندر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم — با آنکه مس سر زده را پرده زده باز

از دود دل سوخته زنهار حذر کن — کآتش بمن سوخته دل در زده باز

نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از چشم — ما سکه رویم همه بر زر زده باز

شهباز غمت واست کبوتر دل سلمان — دریاب که بر صید کبوتر زده باز

در زلف خویش پیچ و وز و حال ما بپرس — حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی که بر نشستی کنی اصحاب درد را — ما را که کشته بجدایی جدا بپرس

خونم بریخت چشم تو کو از خدا بترس — آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس

حال شکستگان همه علی الجمله باز جوی — چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس

خون میرود میان دل و چشم من بیا — بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال چشم من — برگیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس

کردم سوال دل چه دم گفت ما ازو — بیگانه ایم این سخن از آشنا بپرس

تو پادشاه وقتی و سلمان گدای تو — ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس

ای صبا بر قیر و حال دوستان ما بپرس — جان ما آنجاست آنجا حال جان ما بپرس

اندک اندک پیش روان جان و جانان مرا — زیر لب بسیار بسیار از زبان ما برس

خفته است آن نرگس بیمار و ابر و بر سرش — حال بیماران جان ناتوان ما برس

انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست — کو بیا چو گلست سرو بوستان ما برس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب — رنگ ما را بین و زو رنگ نهان ما برس

شمع سان دارم تنی بی آنکه باشد درد سر — قصه ما یک بیک زاشک روان ما برس

خون چشم ریخت عشقت با خیالت گو بیا — در میان ما نشین و داستان ما برس

کار ما عشقست و آنکه عقل منعی میکند — عقل را باری بکار اندر میان ما برس

ای که میگویی چرا سلمان جهان و جان بباخت
این سخن بگذار از آن جان و جهان ما برس

هست پیغامی مرا کو قاصدی مسکین نفس — بست میخند صبا ای صبح کارت زشت و بس

پیش خورشید مرا کارست و آنکه غیر صبح — کیست کز خورشید غیر او تواند زد نفس

ای نسیم صبح بگذر بر شبستان که گشت — آفتاب از نور شمع این شبستان مقتبس

با من کو فلان گفت از غمت بر آسمان — میرسد فریاد من ای بی تو فریادم برس

بارها از شوق بیت جان میرفت و باز — از قفا سودای مویت میکشیدم باز پس

درد و عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست — میرود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس

میپرستم ها بهای مردم بهشت و رحسد — میپرد طوطی جانم خویشتن را بر قفس

باز دست آموزم و سر رشته‌ام در دست تست
خواه جان بازم بخوان و خواه میران چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری وصحی دامن گلشنش
ای گل و خندان وای آب حباب از خار و خس

در خرابات مغان مست و بهم بر زده دوش
میکشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش

دیدم از باده نوشین و لب نوش لبان
بزم رندان خرابات پر از نوشانوش

عاقلان بند من بی دل مدهوش مده
می بمن ده که ندارم سر عقل و دل و هوش

نفس راست روانرا چو نی آورده بلب
آتش سوختگانرا چو می آورده بجوش

در خرابات مغان دلق مرقع نخرند
رو ای خواجه و این دلق مرقع مفروش

جامه زرقی و لباسات درین راه عیبست
آشکارا بکنی خرقه قبا ساز و بپوش

گر چو شمعت بکشند بار و بر و روی متاب
ور چو چنگت بزنند دوست ز دستش مخروش

قصه حال پریشان مشب ز غمت
بدرازی ز سر زلف تو بگذشت ز دوش

آتش شوق رخت جرعه صفت سلمانرا
آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

مست حسنی که نباشد خبر از آفاقش
چه خبر باشد از احوال دل عشاقش

گرچه یادم نکند یار منش مشتاقم
یاد باد آنکه جهانیش چو من مشتاقش

گر دهندی سر من گر سر کویش برود
گر رود سر نرود مهر ز سر میثاقش

دفتر وصف رخش را نتوانم پرداخت
که ورقهای گل و لاله شوند اوراقش

عشق زهریست خوش ای دل ندارد تریاق　　در کش آن زهر هلاهل مطلب تریاقش
با جهان حسن و ملاحت ملکیش نتوان گفت　　چو نیک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش　　چه بپوشم که شنیدند همه آفاقش

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش　　اعتباری گر ندارد اعتباری گو مباش
کار و بار روزبازار جهان هیچست هیچ　　کار اگر اینست ما را هیچ کاری گو مباش
ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی　　گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گو مباش
گر سپهر از پای بنشیند غباری گو مخیز　　ور زمین از جای برخیزد غباری گو مباش
گر نخواهد ماند جان بر خاک بادی گو مدم　　ور نخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش
صد هزاران بلبل خوشگوی هست در باغ وجود　　گر نباشد چون تویی سلمان هزاری گو مباش

توبه زنان آمدم بر در میخانه دوش　　توبه مستان شنید باده درآمد بجوش
مدعی دوش می دید به پیچید سر　　زاری چنگش بزور آمد و بگرفت دوش
رند خراباتیش داد شرابی گران　　هر که خورد جرعهٔ باز نیاید بهوش
مطرب مجلس مساز پرده ابریشمین　　ما به بر قیم کنیم پنبه پشمینه پوش
هر که بصبح ازل جامی ازین می چشید　　در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

میکند غارت صبر و دل و دین سودایش		آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش

گر دل و جان من دلشده بودی بر جای		کردمی در دل و جان جا بنشین و بودی جایش

لایق ضربت محنت نبود هر قلبی		که ز اخلاص حکایت نکند سیمایش

خواب ما را ز خیالش نتمود اسبابی		بعد از آن روز ندیدیم دگر آسایش

دست در دامنش و میزنم و می‌کشمش		تا بر غم سر من سر ننهد بر پایش

عجب آنست که در بزم ریاحین گلی		زیر شمشاد نشانند و تو بر بالایش

درپی باد صبا خیز روی سر گردان		دل بهوی شکن طره عنبر سایش

که گر خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم		گر نه بوی سر زلف تو کند رسوایش

غم عشق تو چون خون بخورد او ولی خوشم		که بپالوده ام از دیده خون پالایش

هر که امروز ز خلوت نفسی با تو نشست		غالبا رغبت جنت نبود فردایش

در شب تیره ز زلفت دل سلمان گم شد		شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش

تا از دراو دور چنین بر در و بامیم		باد سحری میگذرد باد خرامش

تا بر گل روی از کله اش دام نهادند		مرغان ز هوا روی نهادند بدامش

ای مرغ بدام سر زلفت خبری نیست		گستاخ از آن میگذری بر در و بامش

آن روی چه رویست که با آن همه سرکشی		شد شاه ریاحین بهمه روی غلامش

روی تو بهشتست که شهدست لبانش		لعل تو رحیقیست که مسکست ختامش

وقتست که سلطان سرابرده انجم
در مملکت حسن زند سکه بنامش

وصف مه روی تو و مهر دل سلمان
این بس که بگفتیم و بگفتیم تمامش

چون تحمل میکند تن صحبت پیراهنش
چون کند افتاده است او این زمان در گردنش

دست در گردن که یارد کرد با او تا که یار رفت
خوزه پیراهن این دولت زهی پیراهنش

سوختم در آتشش چون عود و زانم بیم نیست
بیم از آن دارم که دود من بگیرد دامنش

قوت صبرم چو کوهی بود و زان کاهی نماند
بس که عشقت میدهد بر باد جو جو خرمنش

مردم از شوق تو عارف میدهد جانی بجان
باز جاهی میکند روشن روانی در تنش

حاجی از کوی تو یابد مقامی از حرم
روی بر تابد نگردد بعد از این پیرامنش

خبث رای دل کزان ره پیش باز آید نهاد
بر دو چشم انگشت را بنمود راهی روشنش

من غبار راه یارم یار چون آب حیات
شکر ایزد را که بر خاطر نمی ایم منش

یار میجویی رفیق تست اینک میرود
تیز همچون گرد سلمان دست زن در دامنش

آنکه از جان دوستتر میدارمش
گر مرا بگذاشت من نگذارمش

دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
میدهم جان تا دگر باز آرمش

اشک در خون دل من رفته است
من چو شبنم خویش می پندارمش

قالب بی روح دارم میبرم
تا بخاک کوی او بسپارمش

میدهم جان روز و شب در کار دوست — گو مران از پیش چون در کارمش
روی بر پای تو می مالم مرنج — گر بروی سخت می آزارمش
گرچه زو بیش داد بر بادم چو زلف — همچنان جانب نگه میدارمش
هیچ رحمی نیست بر بیچار خویش — آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه او شد یار من من یار او — من کجا یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را جستنی؟ — گفت سلمان او گل و من خارمش

نداشت این دل بیچاره تاب سودایش — سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش
نبرد درد چو وامق نبود مرد حریف — هزار درد پیاپی ببرد عذرایش
کسی که تافت از او سر چو حلقه از بن گوش — سیاه روی درآمد فتاده بر پایش
غمش ز جای خودم برد خود چه جای منست — که گر بکوه رسد بر کند دل از جایش
رخ مرا که بر او سیم اشک می بارد — بیان عشق عیان میشود ز سیمایش
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه — هوای عشق دمش داد و کرد رسوایش
همه امید بالای رحمتش دارم — وجود من که ز سر تا بپاست آلایش
گناه کار و فرو مانده ام ببخش مرا — که هست بر من بیچاره جای بخشایش
سواد نسخه سلمان ز روی لوح وجود — رود ولیک بماند نشان سودایش

باهم بپای تو در افکنده سر خویش
وز غایت تقصیر سر افکنده در پیش

انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
زان پس که بر آورد بدست خودم از کیش

ای بسته بقصد من درویش میان را
زنهار میازار بموی دل درویش

من شور تو دارم که لبان نمکینت
دارند بسی حق نمک بر جگر ریش

ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم
من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش

بازا که من افتاده ام و غیر خیالت
کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش

عشاق سر تاج ندارند که دارند
از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش

گفتم که دهی کام دلم گفت لبش نه
سلمان بکش از طالب نوشی نیشم نیش

چند گویی با تو یکشب روز کردم چون شمع
من عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بپایان آمد و صبرم نماند
چاره اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع

میدهم سررشتهٔ خود را بدست دوستان
گرچه خواهد گشت میدانم بپایانم چو شمع

ابم از سر در گذشت و من بآب اتشین
سرگذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع

وامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر گرکنی
بر فشانی استین من جان بر افشانم چو شمع

بند بر پای و رسن در گردن خود کرده ام
ور نخواهی کشتنم بر خیز و بنشانم چو شمع

احتراز از سوز من مکن که هر شب تا بروز
در بن محرابها گریان و سوزانم چو شمع

رحمی اخر که من بیچارهم و بر سر مرا
نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع

مدعی گوید که سلمان او تر ادم میدید — گو دمم میده که من خود کشته ام چون شمع

درد سری میدهد عقل مشوش دماغ — کو ز قدح یک فروغ ور همه عالم چراغ

ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز — تا نشاند دمی باد دماغ چراغ

این سخن گرم من هم ز سر جا نیست — ناله نیاید بسوز از دل ما دیده داغ

فکر تو اندر دلست ذکر تو ام بر زبان — شور تو ام در سرست بوی تو اندر دماغ

بی نظری نیست این دیدهٔ نرگس براه — بی نفحی نیست این غلغل بلبل بباغ

ناله رسول دلست گر تو قبولش کنی — ور نه کنی حاکی نیست برو جز بلاغ

شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست — تا ندهی زینهار طعمهٔ طوطی بزاغ

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق — تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق

عالم از خود میشود بار دگر زیر و زبر — تا علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق

عاشق و مست الستم خورده دردی ازل — درد غم بر بوی عشق از جام جان افزای عشق

عشق بازی کسوت رندان عالی همت است — مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق

همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود — چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق

من ز عشق یار مشکین زلف شوانم گر بخت — زان که ناف من بریدستند بالای عشق

ما و من پایاب و نایابست در دریای غم — منزل مقصود ناپیداست در پیدای عشق

هرکسی را با یکی میلیست ما را میل دوست
هر یکی را در جهان رهبیست ما را رای عشق

عاشقی و عقل با هم صورت ناممکن است
یا مقام عقل گنجد در سرم یا جای عشق

همچنین کامد در جهان عشقت برآورد دست
جز سر سودای سلمان که دارد پای عشق

ای بدیدار تو ام دیده گریان مشتاق
زاشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق

دل بسوز تو چو پروانه باتش مایل
جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق

جان محبوس و تن من بتمنای رخت
عندلیبیست بقفس بگلستان مشتاق

چون بود سبزه پژمرده بباران تشنه
پیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق

خسروا تشنه بوسیدن خاک در تو
چون سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق

بهوای دل ما حسن رخ جانانست
چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق

تشنه بادیه چون نیست بزمزم مایل
پیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

ساقی ایام گل آمد چند ایام گل
تیره و درد ده ساغری یاقوت گون چون جام گل

گوش کن گلبانگ بلبل چشم نه بر بلبله
که بهر دل میرساند مردمی پیغام گل

عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان
در همه وقتی خوش آید خاصه در هنگام گل

نوبت تامیت گلزاران سپهر مر باد داد
نوبت شادی زنند مرغ سحر بر بام گل

آن دم باد و نم باران کند مردم خراب
سقف مینا گنبد سبز زمرد فام گل

گل بشکر خنده لب بگشاد تا باد سحر | زر نهادش در دهان و زر برآمد کام گل
بر سواد رنگ و بو و خنده و شادی نهاد | گل بنای عمر از آن آتش بود فرجام گل

بغیر صورت او هر چه آیدت در دل | یکان دوست که باشد تصور باطل
بکوی دوست که خاکش بآب دیده گل است | که بر گذشت که پایش فرو نرفت بگل
قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا محشر | بدین بهانه بگیریم دامن قاتل
گرت ارادت پیوند دوست می باشد | برو بخست ز دنیا و آخرت بگسل
بخر دهان تو ام هیچ از روی نیست | ولی چه سود که هیچم نمی شود حاصل
حسود گفت که سلمان چه میروی بی یار | نمی روم بی دلدار و میروم بی دل

ای صبا چون عاشقان از پیش معشوق رسول | خدمت ما عرضه کن باشد که فرماید قبول
صبحدم برخیز و جان را بر میان بند ای نسیم | روی نه در راه و جز کوشش مکن جای نزول
مرد و بیماریم و حالی می شویم از هم جدا | تا دگر چون اتفاق افتد میان ما وصول
چون رسی آنجا نفس آهسته زن باد ا مباد | کز دم بیمار طبع نازکش گردد ملول
از درون پرده مگذر هیچ و زین در درگذر | کاندر آن خلوت ندارد باد امکان دخول
حال شبهای فراقم گر برسد عرضه کن | نه نه زان اعراض کن ترسم که انجامد بطول
پای بوس گر دهد دستت بگو آهسته تا بش | از زبانم گاه با اوصاف تو سرگردان عقول

قصه از کرده رهش گر بدست آری نثار | نه خطا گفتم بباید گشتنت گرد فضول

ما که کاریم و او بخشنده گر باشد مجال | از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول

قصه سلمان بگو ور عار دارد استماع | گو که منکر من نقول ای دوست مکر ما نقول

دلا از نقش تو بر تخته گل دیده دل | دیده پای دل بیچاره فرو رفت بگل

هر چه جز نقش تو در دیده و دل می آید | علم الله که خیالست خیال باطل

غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند | سر فرو نایدم الا که بدان سر منزل

هر نصیحت که کنندم همه چون تیر آید | بر دلم سخت و لیکن بنشیند بر دل

ناصحا خیره ز بیهوده مرا پند دهی | سر سودا زده را پند چه سود ای غافل

غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش | باز پرسیدن نظارگیان بر ساحل

برده صبر و دل و هوش برافتاد کنون | نیم جانیست میان من و جانان حایل

مشکل حال من این طره مشکین گرهست | که گشاید بجز از باد صبا این مشکل

نتوان خفتن از آن غمزه جادو ایمن | نتوان بودن از آن طره هندو غافل

ریخت بر خاک سیه دیده تر دامن من | آب رویی که بخون جگرم شد حاصل

خون دل بر رخ من میرود از شادی آن | که دلت هست بخون دل سلمان مایل

ای جان نازنین من ای آرزوی دل | میل منست سوی تو میل تو سوی دل

برآرزوی روی تو دل جان همی دهد | واحسرتا اگر ندهد آرزوی دل
چون غنچه بسته‌ام سر دل را بصد گره | تا بوی راز عشق نیابد ز توی دل
جانا بیاد باد صبا میدهم که او | می‌آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
دیگر بدیده دل ندهم من که آب چشم | هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر | جان دادنست کار تو نه گفت و گوی دل

بمهر روی تو خواهم رسید ذره مثال | نمیرسد بزمین پایم از نشاط وصال
به دو هفته درین یک دو روز خواهم دید | که کس نه بیند از آن ماه در هزاران سال
سواد زلف تو ام خواهد آمدن در چشم | که بوی عنبر تر میدمد نسیم شمال
بخاک پای عزیزت که تشنه است دلم | بخاک پای عزیزت چو تشنگان بزلال
چه دم زنم که رسم با تو وان دم باشد | محال آنکه کنم با تو عرض صورت حال
دلم به پیش تو میخواست جان فرستادن | ولی کبوتر جان را نبود قوت بال
کشیده‌ام تب هجرت بسی و در تب هجر | نبود بر سر سلمان کسی بغیر خیال

بهر دمی نظری کن بمن که درویشم | بمرهمی مددی ده که دل ریشم
هر از تاب سیه گشت جان سودایی | چو زلف خویش بر آتش متاب ازین بیشم
زکوه حسن و جوانیت را نگاهی کن | بحال من که اسیر و غریب و درویشم

غمت چو در پس زانوی غم لتم بنشاند / خدای داند از این پس چه آورد پیشم
تن مرا ز ضعیفی نماند سایه و من / چو سایه در تو گریزان ز سایهٔ خویشم
بدست خویش بینداختی مرا چون تیر / بدان نشان که بر آوردی اول از کیشم
دلم که لعل تو خواهد بجان بخرد ازد / مرا که زلف تو باید ز سر نه اندیشم
مرا که رغبت نوش است چون نکم سلمان / ضرورتست ضرورت تحمل از نیشم

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم / خاک پای تو بسر چشمهٔ حیوان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است / جان دشوار بدست آمده آسان ندهم
جان بیمار مرا باد ز کویت سحری / داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم
جان بمهر لب لعل تو خدا داد بمن / بخدا انا ندهد لعل تو فرمان ندهم
در سرای که دهد سرو سمن بار تو بار / ادب آنست که بار گل و ریحان ندهم
دل من معتکف زلف تو زان شد که دگر / قدمم در دو سر خاک شبستان ندهم
بسر زلف تو سوگند که گر دست دهد / من دگر دل بسر زلف پریشان ندهم
گو بیا زلف تو با دور فلک روز ازل / بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم / بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند / من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم

اگر از دست تو چون گل دگران جامه درند — من چو سوسن بثنا رطب لسان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم — ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
چو شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا — تا ببوییت ز زمین رقص کنان برخیزم
در میان من و تو هیچ حجابی نبماند — ور حجابیست بگو تا ز میان برخیزم
عمر با سوز تو چون عود بپایان آرم — نیستم دود که زود از سر آن برخیزم
سرگرانم ز خمار می دوشین ساقی — قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم
دو سه روز از پی سجاده برانم سلمان — که ببزم سحر کوی مغان برخیزم

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده ایم — محراب جان زابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیاله دردی هزار بار — خود را گرو بخانهٔ خمار کرده ایم
بر بوی جرعه که ز جامش بما رسد — خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
سرمست رفته ایم ببازار و جرعه وار — جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته — تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند — ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین — ما تیر این مناقشه بسیار کرده ایم
امروز نیست با تو سر و کار ما که ما — عمر عزیز در سر این کار کرده ایم

افکنده ایم بار سر از دوش بر درت
خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم

ای مدعی برندی سلمان چه میکنی
دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
دوای درد دل کارست بس مشکل نمیدانم

بچشم خویش می بینم که خواهد ریخت خون دل
ندانم چون کنم با دل من بیدل نمیدانم

بیابان و شب تاریک و با من بخت من همره
ولی بخت است خواب آلود و من منزل نمیدانم

چگویم ای که میپرسی ز حال روزگار من
که ماضی رفت و حال آنیست و مستقبل نمیدانم

مرا از دین و از دنیا همین دردست و بس حاصل
که من خود دین و دنیا را جز این حاصل نمیدانم

از آنت در میان دل و جان جا کرده ام جانا
که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم

ملامت گو مرا گوید که ترک عشق کن سلمان
من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم
ولی در عین بیماریش مردم دار می بینم

سیه میگردد از سودا جهان بر چشم من هرگه
که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم

حدیث سوزناک خود از آن با شمع میگویم
که بر بالین خود او را شب بیمار می بینم

بباد ار می وزد بر من نسیم دوست می یابم
بآب ار می برم در وی خیال یار می بینم

نشان طاق ابروی ترا پیوسته می پرسم
خیال سرو بالای ترا هموار می بینم

ز باغ حسن خود برخور که من در سایه سروت
جوانی را ز باغ حسن برخوردار می بینم

ز شربت‌خانهٔ لطفت دوایی کن که با دردت — دل سست ضعیفم را قوی افکار می بینم
رخت آیینهٔ حسنست و حسنت صورت معنی — من این صورت که میگویم در آن رخسار می بینم
درون روشن سلمان که هست آیینهٔ عشقت — بحمدالله که این آیینه بی زنگار می بینم

برافشان آستین با من ز جان دامن برافشانم — برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره می رقصند دلها در هوا امشب — خرامان کرده در چرخ آ تو ای ماه تابانم
بزن مطرب سبک راهی ز راه لطف بنوازم — بده رطل گران ساقی ز دست خویش بستانم
گر امشب صبح دم سردی کند در مجلس گرمم — با آه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم
نگاران کمان ابرویم ایک داغ اول بر — ملامت کو مزن تیرم که من با داغ سلطانم
اگر تاجم نهد بر سر غلام حلقه در گوشم — وگر بندم نهد بر پای اسیر بند و زندانم
برو غافل مده پندم که من دیوانه و رندم — نصیحت دیگری را کن که من مدهوش و حیرانم
اگر بر آستانش پا بنهاد از بیخودی سلمان — مگیر ای مدعی با من که پا از سر نمیدانم

من حیران نه آن صیدم که از قید تو بگریزم — بگو تا میکشم خود را که در فتراکت آویزم
مرا از زخم شمشیرت نشان دولتی باشد — ندانم بر سر جراحت آرد دو لت تیزم
پس از من بر سر خاکم اگر روزی گذار افتد — بیابی در هوایت من چو گرد از خاک برخیزم
نه جای آنک در کوی وصال یار بنشینم — نه پای آنک از دست فراق یار بگریزم

چنان بصورت شیرین من دیوانه مفتونم / که در خاطر نمی‌گنجد خیال ملک پرویزم
سخن در گوش بسیاری نماند لیک بعد از این / بسی در گوشها مانند درهای دل آویزم
برو زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ / منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم
چو آب آشفته جان در کف دوانم تا کجا سروی / بنقد عاشقی پیشم روان در پایش آویزم
ز چندین گفته سلمان یکی در گوش کن باری / نه از گوهر کمست آخر حدیث گوهر آمیزم

بحق صحبت دیرین که تا از صحبت دورم / ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
نه اول بی بصد زورم کشیدی چو کمان در خود / چو آخر بصد خواری چو تیر انداختی دورم
مرا از صحبت ایام دور افکند و میدانم / که گر صد عذر از این آرم گواهی داشت معذورم
گرم دوزخ بود مسکن دهد یاد تو تسکینم / وگر جنت بود ماوا بود روی تو منظورم
تمنای می و شاهد برون برد از دماغ من / خیال نعمت خلدم هوای صحبت حورم
خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد / برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم
بدو رخ چشم او سلمان مکن دعوی مستوری / من از روز ازل مستم که میگوید که مستورم

تو میروی و من خسته باز می مانم / چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
تو باد پای غنیمت چو برق میرانی / من آب دیده گلگون چو آب میرانم
تو آفتاب منیری که میروی ز برم / فتاده بر سر ره من بسایه می مانم

شکسته بسته چو زلف توام روا داری — فرو گذاشته آخر چنین پریشانم
بدست لطف عنان کشیده دار که من — ز پای بوس رکاب تو باز می مانم
نه پای عزم و نه جای نشست در منزل — بمانده ام ره بیرون شدن نمیدانم
دریغ و عمر جوانی که میرود عمرم — فسوس عمر گرامی که میرود جانم
توان نه که کنی گاه گاه سلمان را — بنامه یاد من این ما نوشته میخوانم

قدمی کو که بپایان فراقت پویم — یاد باغی که ز باغ تو نسیمی بویم
رفته بر باد دم و از باد ترا میپرسم — غرقه در آبم و در آب ترا میجویم
گرچه گوی سخن اندر خم چوگان منست — وصف چوگان خم زلف ترا چون گویم
نقش ابروی تو میخوانم و کژ میخوانم — صفت روی تو میگویم و خوش میگویم
بوی از بتکده عشق تو بی خویشتنم کرد — ساقیا باده بپیما که بس است این بویم
دیگران در ظلمت گر نشستند رهای — من کی از پای نشینم که بسر می پویم
خلق گویند که خو باز کن از من سلمان — چون کنم باز که با شیر فرو شد خویم

عشق تو بود روزی با من که من نبودم — گم گشته بودم از خود وصل تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری — پس محنت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنین را در داده تن بقالب — اینجا پیاله گشتم انجا مدام بودم

سرمایه دو عالم در باختنم لیسو دا ‌ ‌ سودم همین که عمری سر بر در تو سودم

زین بخت خفته مرگر کاری برنیامد ‌ ‌ کاری از و نیاید بسیارش ازمودم

خاکم بباد دادی از دل بشو غبارم ‌ ‌ در اتشم فکندی غافل مشو ز دودم

از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی ‌ ‌ چون یافتم گران در کاری نمی گشودم

انوار حسن جانان در جام باده دیدم ‌ ‌ و اسرار پرده جان آواز او شنودم

دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون ‌ ‌ زین رنگ زرق چندان کاری نمی گشودم

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده‌ام ‌ ‌ شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده‌ام

از حدیثم بوی جان امروز می آید که من ‌ ‌ دوش بی تشویش تن در صحبت جان بوده‌ام

بر خلاف خام کو جانی بتلخی میدهد ‌ ‌ جان شیرین داده‌ام چون شمع خندان بوده‌ام

حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس ‌ ‌ ای رقیب از من چه پرسی زانکه حیران بوده‌ام

در لبم شیرینی جانست و در سر سوز عشق ‌ ‌ آری این شیرین دهن را دوش مهمان بوده‌ام

بر امید آنکه روزی بر سر من بگذرد ‌ ‌ سالها بر درگهش با خاک یکسان بوده‌ام

روز دیوان قضا در مجمع خاصان مرا ‌ ‌ آب روی این بس که خاک کوی جانان بوده

عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی نیافت ‌ ‌ بشنو این از من که عمری در پی آن بوده‌ام

من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام ‌ ‌ گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده تا کنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام

اول کسی که ریخته است آب روی من
اشکست کش بخون جگر پروریده‌ام

آه دمن دریده مرا فاش کرد راز
او را گناه نیست منش پرکشیده‌ام

عمری بدان امید که روزی رسم بکام
سودای خام پخته‌ام و نارسیده‌ام

اینست جرم من که بدانم همی کشتی
روی خوش تو بر همه عالم گزیده‌ام

عشقش بجان خریدم و قصدم کند بدل
بر جای خویش دشمن جان را کشیده‌ام

گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
سلمان قبول کن که من از جان شنیده‌ام

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم
سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

مرا چون از گلستانش میسر نیست گل چیدن
بمژگان خاک ره روبم بچشمان درد برچینم

من خاکی نه آن گردم که از کوی تو برخیزم
من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم

بعهد خشتم همچو آتش سرم بالین نمیخواهد
بدین سودا عجب گر سر فرو آید ببالینم

شبی نوش لبت دیدن بخواب خوش همی خواهم
ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم

سر زلفت سرم بر باد خواهد داد و میدانم
لب لعل تو خون من بخواهد ریخت می بینم

خدنگ غمزه مستت بهم بر میزند کیشم
چلیپای سر زلف تو رسوا میکند دینم

حدیث قصه فرهاد سوزی دارد و دردی
ولی سوزی که دارد حکایتهای شیرینم

شدست آینه سلمان رخ جانان و می بینم
نه اکنونست تا بودست چنین بودست آیینم

سوالی میکنم چیزی نه بیش از بیش میخواهم — فقیرم مرهمی بهر درون ریش میخواهم
ما از در جهیرانی نمیخواهم ز تو چیزی — ولی بستانده از من متاع خویش میخواهم
تیغ غمزه خون ریزم که جان من و تن خود را — شده قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
همه کس را اگر دردی بود خواهد که کم گردد — بغیر از من که درد مهر مردم بیش میخواهم
مرا گفتی که چون میری زیارت خواهمت کردن — پس از مرگت این امید و من از پیش میخواهم
ز تو مرحا که سلطانیست چشم مرحمت دارد — نه پنداری که این تنها من درویش میخواهم
عزیمت کرد سلمان را که در راه غمت جان را — بیازم همت از یاران نیک اندیش میخواهم

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام — بازمی بینی چه سودا کرده ام
هر سحرگاهی ببویت در چمن — رفته ام گل را تماشا کرده ام
خویشتن را در میان مردمان — چون سرشک خویش رسوا کرده ام
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده ام — بلبلان را مست و شیدا کرده ام
هر کجا سرو سهی را دیده ام — یاد آن قد دلارا کرده ام
اشک را نسبت بلعلش داده ام — گوهر خویش آشکارا کرده ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد — پیش سرو ار سر بیالا کرده ام
خنده گویی کار سربازیست عشق — رو که من بسیار ازینها کرده ام
رندم و صوفی همی خوانند خلق — نام نیکو بین که پیدا کرده ام

جنت المأوای سلیمان کوی تست | لاجرم این کوی مأوا کرده ام

پیم آنست که در صومعه دیوانه شوم | به از آن نیست که هم بر در میخانه شوم
من اگر دیر و گر زود بود آخر کار | در سر خم روم و با سر پیمانه شوم
وقت کاشانه اصلست من ان میخواهم | که از این مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بویی از سلسله غالیه سای شنوم | یار وقتست که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را حکیم مصلحت انست که من | ترک این مرد و کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو | تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من سرگشته سراپا همه تن سر گشتم | تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

بر زلف تو بار دگر این عهد شکستیم | بس عهد که چون زلف تو بشکستیم و بستیم
دریاب که زد کار جهانی همه بر هم | چشم تو و عذرش همه اینست که مستیم
در نامه چو من شرح فراق تو نوشتم | خون گرید و فریاد کند نامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی | انجا که تو باشی شوان گفت که هستم
چشم تو بدل گفت که مست منی ای دل | دل گفت بلی مستم و از روز الستم
گنجست روان جام می و توبه طلسمش | برداشتم این گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و مردن من شمع دل افروز | خندید بسی بر من و من می نگرستم

رود رش بسر آمد سحری گفت که سلمان ... برخیز که من نیز بروز تو نشستم

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم ... یاد میداد مرا هر نفسی عهد قدیم
خبر صحت بیمار تو می داد بمن ... گرچه باور نکند عقل سخنهای سقیم
می رسانید سلامم ز تو آهسته بدل ... کرد بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم
چون رساند سخنی من بتو قاصد جایی ... که بجایی نتوانست رساند نسیم
جز خیال تو درین جای که دارد سر ما ... هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم
با خیال تو مرا گفت ندیمست شب ... امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
پای ازین دایره بیرون ننهم یکسر موی ... که سر و پای جو برکار کشندم بدو نیم
هیچ امید درین راه ننهد پای کسی ... که بجان باشدش امید و ز سر دارد بیم
گر سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان ... بگذر زانکه در آتش نتوان بود سلیم

من سرگشته بدست تو کجا افتادم ... دست من گیر خدا را که ز پا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم ... آه چه گردم که درین دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند ... تا نگویی که من از باد هوا افتادم
پیش از آن کز لب و دندان تو کامی یابم ... چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من ... در پی قافله باد صبا افتادم

ای ملامت گر سلمان سر زلفش را بین / تا بدانی که درین دام چه سر افتادم

من ببوی تو هواخواه نسیم سحرم / گر ز بوی تو خبر دارد و من بیخبرم

تو بصورت ز منی غایب و معلوم منست / که خیال تو بجا میکند اندر نظرم

دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکست / که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم

چه غرت نیست که در کوی خرابات مغان / با خیال تو همه شب بمناجات درم

غنچه وارم دل ازین خرقه بتنگ آمده است / کو نوایی که زنم دست و گریبان بدرم

جگرم خون شد و از دیده برون رفت وگرفت / اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم

عاقبت هم بکند ناله سلمان اثری / کی کند کی مگر آندم که نماند اثرم

ترک حشمت نکند ترک خرابی با من / قصه درد دل خویش بسلطان برم

ای دوست من از باغ ارم یاد نیارم / ور جنت فردوس بود دوست ندارم

از دست رقیبان نروم وز در دوست / من خاک در دوست بدشمن نسپارم

پرورده بخون جگرش بودم چون اشک / از دیده من رفت و نیامد بکنارم

بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من / زین در نتوانند برانگیخت غبارم

در نامه همه شرح فراق تو نویسم / بر دیده همه نقش خیال تو نگارم

یارب چه دلستان دل سنگین که ندیدم / از یارب دلسوز من و ناله زارم

چشمان سیاه تو ز اول نظرم مست
کردند و در آخر بکشند بخمارم

در نامه چو نامت بنود نامه نخوانم
وان دم که بیاد تو زنم دم نشمارم

آندم که دهم جان و بخاکم بسپارند
من خاک در تو را بدل و جان بسپارم

کو دولت آنم که شبی با تو نشینم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم

گویند که سلمان سر و جان در قدمش بار
گر کار بسر میرودم بر سر کارم

حاشا که من بنالم گر تن شود چو نالم
من نی نیم که هر دم از دست دوست نالم

گر خون دل خورندم چون جام جم بخندم
ور سر برش کنندم چون شاخ زر ببالم

آسودگان چه دانند احوال دردمندان
آشفته حال داند آشفتگی حالم

پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن
کو آن مجال قربم کو آن فراغ بالم

بوی شما شنیدم گر شوق میدهم جان
دیرست تا بر آن در بو میدهد شمالم

کرده دلم شکستی بر زلف خویش بستی
مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم

من صد ورق حکایت از هر نمط چو بلبل
دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم

بیچارهام و ندارم بر سر بغیر دیده
یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم

سلمان مرا همین بس گر پیش دوست میرم
بر عادت عیادت آید بسر خیالم

هر خدنگی که ز دست تو بجان میرسدم
من چگویم که چه راحت بروان میرسدم